

رمان پرسه در شب | کنت منت کریستو کاربر انجمن نودهشتیا

منبع تایپ : <http://www.forum.98ia.com/t1371594.html>

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



اینجا شب است

شبی که معلوم نیست

من و تویی که زیر آن پرسه های

شبانه مان را قدم میزنیم

چه کسی در حال مرگ تدریجیست

چه کسی در حال کشتن

پس بیا

زیر پوست آسمان شب

با من پرسه بزن

تا آنجا که میشود

قدم بزیم زیر پوست شب

به قدم زدن زیر آسمان

تا جایی نا معلوم.. در خلصه ی وجود خود

چه میگویند؟

آری.. پرسه در شب

*****آرمین

ماهان: پاشو

-ماهان ول کن حال ندارم

ماهان: پاشو صبحونتو بخور

-نمیخورم

ماهان: پاشو سرهنگ بدبختمون میکنه ها

-خودم جوابشو میدم

ماهان: اصلا به جهنم من رفتم

صدای در اومد.. آخیش رفت راحت شدما.. باز صدای در اومد.. خدایا این همه درجه چرا یه ذره شانس ندادی؟

ماهان: بیپاش

- نمیپاشم

- پس من بر تو میپاشم

اینو گفت و کلی آب یخ روم خالی کرد. یهو از زیر پتو اومدم بیرون و باشوک به سر و لباسم دست میکشیدم
یهو دیدم ماهان کنار تخت با یه لبخند پیروزمندانه داره نگام میکنه پارچ آب هم دستشه یه نگا بهش کردم
که یعنی ماهان الان میگیرم میکشمت. کم کم لبخندش محو شد و عقب عقب رفت و پارچ رو گذاشت رو میز
منم تو خونه افتادم دنبالش حالا ماهان بدو من بدو

ماهان: جون داداش خو بیدار نمیشدی چیکار کنم بی خیال دیگه

- عمرا ولت کنم باید حسابتو برسم

بعد از پنج دقیقه گرفتمش هر دو تامون وسط خونه و نفس نفس میزدیم با همون لحن
گفتم: دی.دی. بلا. خره. گرف. تمت

بلند شدم رفتم تو آشپز خونه تا آب یخ بیارم لیوان رو برداشتم و پر از آب کردم داشتم بر میگشتم که چشمم
افتاد به صبحونه

ماهان رو بعدا هم میتونم حسابش رو برسم فعلا گشتمه افتادم به جون صبحونه

خیل خب بزارین خودمو معرفی کنم بعدا دغدغه نشه براتون بنده آرمین خرسند هستم ۲۵ ساله سرگرد دایره
جنایی

الان میگین نه بابا یارو ۲۵ سالشه سرگرده ولی خب چه کنیم دیگه اون احمقی هم که منو بیدار کرد اسمش ماهانه

۲۵ سالشه و سرگرد دومه پسر خالمه تو ی تصادف پدر و مادرش رو از دست داده

یه خواهر هم دارم کنکور داده و همین روزا نتیجش میاد یعنی اصلا اوج استرس

ماهان از اتاق اومد بیرون و صندل جلو منو کشید عقب و درست رو به روم نشست و زل زد به خوردن من نم پرو
پرو به خوردن ادامه دادم

نع اینطوری نمیشه.. قاشق و انداختم گفتم: چته چه مرگته هان؟ چرا اینطوری نگا میکنی؟

با نیش باز نگام کرد و گفت: دوتا خبر درم یه خوب یه بد.. کدوم رو اول بگم؟

- اول زر بزن بینم چرا نیست بازه

ماهان: نیش خودمه بازه به تو چه بچه پرو؟

- خو خبربد رو بنال

ماهان: مثل آدم ازم بخواه تا بهت بگم

-نگو به جهنم

ماهان : باشه به نفع خودت بود...اصلا به من چه

-ماهان اذیت نکن بگو

ماهان: درست ازم بخواه

- پووووف.....ماهان بگو خبر تو

ماهان دوباره نشست و دستش رو تو هم قلاب کرد و گذاشت رو میز

ماهان: ازم خواهش کن

-اصلا پاشو برو گم شو چشمم بهت نیفته

ماهان : خوبه والا اومده خونه من تلپ شده دستور هم میده..اصلا چرا نمیری خونه خودتون ؟ البته بلانصبت خونه
کاخه کاخ.

- حالا میگی خبرت چیه یا نه؟

ماهان : جواب کنکور امشب و یاد جیگر

- خبر بدت این بود؟

ماهان: ای بمیری که واسه آدم حواس نمیزاری که خواستم سرکارت بزارم نشد

- حالا هم هیچی نگو بزن بریم اداره

پاشدیم رفتیم تو اتاق من تو خونه ماهان هم یه اتاق واسه خودم داشتم ..از اتاق اومدم بیرون ماهان وایساده بود و
سرش تو گوشیش بود

- اها اها ..پسره چش سفید موبایل رو خوردی

ماهان:اولا من چشم آبییه دوما دارم اس ام اس میدم سوما چش سفید خودتی

- اخه نابغه چشای من عسلیه که

ماهان حالا هر کوفتی بیا بریم

از خونه اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم ماهان طبق معمول پشت فرمون بود

- چرا نمیدی من رانندگی کنم؟

ماهان: میخوای بدم دستت مثل ماشین خودت بفرستیش صافکاری؟ نه برادر من دست خودم باشه بهتره

- حالا هی بزنش تو سر من

سوار ماشین شدیم .. یعنی من که شانس ندارم چراغ قرمز

ماهان با دستش روی فرمون ضرب گرفته بود و رو مخ من .. اووووف میزنم تو سرشا .. فایده نداره

یهو داد زدم: د نکن مگه مرض داری

ماهان یهو از جا پرید و چرخید طرف منو به درتکیه داد ترس تو چشاش رفت و آب دهنش رو با صدا قورت داد

ماهان: چته چرا یهو هوار میکشی؟ خو مٹ ادم بگو نکنم دیگه

اروم گفتم: خوب نکن دیگه

ماهان با تعجب نگام کرد که یه لبخند ملیح تحویلش دادم ماشین رو را انداخت به طرف اداره

ماهان: اخییش رسیدیم هیچ جا اداره خود ادم نمیشه

خندیدم و گفتم: مردم میگن هیچ جا خونه خود ادم نمیشه تو چرا ضرب و المثل و خراب میکنی؟

ماهان هم دندون های خرگوشیش و نشونم دادم با یه لحن مظلوم گفت: هویجوری

اول با بهت نگاش کردم ولی یهو قهقهه زدم که ماهان چشاش شد اندازه توپ تنیس

هنوز داشتم میخندیدم و همون طور گفتم: بی..ا..بری..م..تو

ماهان هم خندید و از ماشین پیاده شد و رفتیم طرف ساختمان اداره..و همین که رسیدیم دم در اتاقمون یه سرباز

اومد و احترام انظامی گذاشت آزادباش دادم و سربازه گفت: قربان سرهنگ میخوان شما و سرگرد فرجام رو ببین

.گفتم: بسیار خب الان میریم پیششون ..مرخصی { سربازه رفتو منم به ماهان نگاه کردم شونه ای بالا انداختم و

رفتیم طرف اتاق سرهنگ ..سرهنگ یه مرد ۵۰ سالس که رفیق فابریک پدرمه یه دختر داره به اسم یلدا که یکی

دو سال از فرشته بزرگتره ..با بشکن ماهان به خودم اومدم

ماهان: کجایی برادر من؟ رسیدیم

در زدیم و بعد از کسب اجازه رفتیم داخل تا رسیدیم ماهان با صدای بلند گفت: (السلام و علیک یا سرهنگ

خودمون) سرهنگ با لبخند سرشو بلند کرد و مارو نگا کرد و با لبخند گفت: سلام بر دوتا سرگرد زلزله ی اداره

..خوبین؟..ماهان با نیش باز رفت نشست و گفت: به مگه میشه با دیدن شما بد بود؟

سرهنگ هم لبخند و منم گفتم: خب جناب سرهنگ با ما کاری داشتید؟ سرهنگ صاف سر جاش نشست و گفت: بله..میخواستم یکی از شما دو نفر بره دنبال دخترم که اداره از مشهد بر میگرده و به خاطر پرونده ی کاظمی نمیتونم به کسی اعتماد کنم پس میخواوم یکی از شما دو نفر بره و دخترم رو صحیح و سالم بیاره.....یکم فکر کردم..اها الان بهترین موقعست برای انتقام از ماهان برو که رفتیم .

- راستش جناب سرهنگ من یکم تو اداره کار دارم پس ماهان میره ..حرفم که تموم شد ماهان برگشت با چشای گشاد نگام کرد منم با نیش باز نگاش مردم

داشتم همچنان با نیش باز نگاش میکردم که سرهنگ گفت

سرهنگ: بسیار خب ماهان زود برو تا نیم ساعت دیگه باید فرودگاه باشی الان هم برید به کارتون برسین

پاشدیم و بعد از احترام از اتاق اومدیم بیرون تا اومدیم بیرون ماهان یکی زد پس کلم و با خشم گفت: این چه حرفی بود زدی؟ ...منم با یه لبخند ژکوند خیلی آروم رفتم طرف اتاقم و همون طور که میرفتم گفتم: این به کار صبحت در ...صدای حرص خوردنش میومد و منم میخندیدم و رفتم تو اتاقم ...سرم رو کردم تو پرونده ها که صدای در اتاق ماهان اومد با سرعت برق رفتم سمت در و بازش کردم تا ماهان رو دیدم یه سوتی کشیدم و گفتم: عجب تیپی حالا کی عروسیه؟ ماهان یهو برگشت طرفم و با چشمایه به خون نشسته نگام کرد که لبخندم محو شد تکیه و از در برداشتم وصاف وایسادم تا حالا ماهان رو اینطوری ندیده بودم چشاش از همیشه تیره تر بود و یعنی خیلی عصبانیه بد جور داشت نگام میکرد دستپاچه شدم زبونم بند اومده بود نگام رو از چشاش گرفتم و به زمین دوختم که صدای قهقهش بالا رفت یهو سرمو اوردم بالا و با چشای اندازه ی توپ بسکتبال نگاش کردم داشت میخندید دستشم گذاشته بود رو دلش و هی به من اشاره میکرد ...بعد از چند دقیقه که خنده هاشو کرد با لحنی که هنوز تو ش خنده بود گفت: وای داداش خیلی قیافت دیدنی بودا مردم از خنده

منم مثل این اسکلا داشتم نگاش میکردم که شترق زد تو سر مو گفت: هووی داداش کجا سیر میکنی؟ ..هنوز داشتم نگاش میکردم که راهشو کشید و رفت بیرون

*****ماهان

والای خدا مردم چه قیافش مسخره شده بود ..خدایا این خوشی هارو از من نگیر پوکیدم

من امروز حساب این آرمین رو میرسم منو میفرستی دیگه؟ باشه یه بلایی سرت بیارم که بترکی ببین کی گفتم ولی دمش قییز اومدیم بیرونا چه هوا باز شده .منو باش انگار تازه از زندون آزاد شدم

خو از بس با این روانیه میچرخم روانی شدم دیگه حالا اینارو بی خی پیش به سوی فرودگاه ..رسیم کنار ماشین دستم و بردم تو جیبم تا سویچ رو در بیارم .وا خاک عالم این سویچ خوشگله من کو؟

بععله جاش گذاشتم با سرعت جت رفتم داخل اتاق و مثل جن اومدم بیرون..اوهو سرعتم تو حلقم سریع سوار شدم و راه افتادم..من که اینطوری میترکم نیج نمیشه بزار آهنگ بزارم دستم و بردم جلو ضبط رو روشن کردم ...اه این چیه؟ من که از این آهنگهای مرگ و میر و شکست عشقی نداشتم لابد باز کار آرمینه وقتی یه آهنگ شیش و هشت گذاشتم رو پخش که تا روشن کرد بره رو هوا میفهمه... والا..آخیش رسیدم اینم از فرودگاه..یا امام غرب چقد شلوغه الان من از کجا اینو بشناسم؟ اصلا من چه مشکل خودشه..تکیه دادم به ماشین و دستم و زدم زیر بغلم و پای راستم و گذاشتم رو پایم و شروع کردم سوت زدن..یه پنج دقیقه ای میشه که دارم سوت میزنم ولی هنوز نیومده صدای گوشیم بلندشد از جیبم درش آوردم و نگاش ردم..اوه اوه سرهنگه الان یعنی میخواد منو بخوره؟ نه فکر نکنم آدم خوار باشه اصلا هر چه بادا باد

-الو سلام سرهنگ

سرهنگ : الو ماهان چی شد؟ دخترم نیومد؟

- خو سرهنگ من از کجا ایشون رو بشناسم؟...

داشتم همین طوری غر میزدم که یه صدای دخترونه آروم گفت:سلام ../وسط حرف زدن با سرهنگ گفتم:
سرهنگ فکر کنم اومدن

سرهنگ : خیل خب زود بیاین

گوشی رو قطع کردم و برگشتم به طرف صدا که یه دختر چادری و محجبه رو دیدم که سرش رو انداخته بود پایین منم سرم رو انداختم پایین تا معذب نشه اونم آروم گفت :شما باید آقای فرجام باشید

-بله بفرمایید من می‌رسونمتون

در عقب و باز کردم و اونم نشست منم دور زدم و جلو نشستم بابا ادبم تو حلقم .. امروز چه با ادب شدم من والی دخلا به قربونم ..اصلا خودشیفتگی در حد سراب های بیابون لوت..بزار یه آهنگ توپ بزارم ..ای بابا من که آهنگ ندارم..از اینا گذشته یه خانوم محترم تو ماشینه درست نیست .اه الان من چیکار کنم؟ خو پوسیدم تو این ماشین .اصلا ولش کن ...آخیش رسیدیم قربون اداره خودم برم....پیاده شدیم و رفتیمتو ساختمون و یه راس رفتیم طرف اتاق سرهنگ .

اینم اتاق سرهنگ در رو باز کردم تا خانوم محترم برن داخل و خودم هم رفتم داخل

*****آرمین

اول یلدا اومد داخل بعدش هم ماهان با نیش باز ..بله بایدم نیشش باز باشه داشتم قبض روح میشدم با اون اخمش صد بار کفتم این طوری اخم نکن من میترسم نگات کنم ولی کو گوش شنوا

اومد کنارم وایساد و با نیشش که گشاد تر شده بود نگام کرد منم شترق زدم تو سرش که سرش خم شد پایین و با خنده دستش رو گذاشت پشت گردنش و گفت

ماهان: ای بمیری دستت سنگین شده زلیل مرده باید آدمت کنم بزار به خاله بگم ..تو باز منو مظلوم گیر آوردی لبم رو گاز گرفتم و برگشتم طرف سرهنگ که داشت با خنده نگاهمون میکرد یعنی دلم میخواست آب شم برم تو زمین که یهو صدای قهقهه ی ماهان رفت هوا برگشتم طرفش و با تعجب نگاهش کردم تا صورت منو دید دوباره خندش اوج گرفت و افتاد رو صندلی منم از خنده ی اون خندم گرفت ماهان اینقدر خندید که اشک از چشاش اومد بعد از ده دقیقه که خنده هامون رو کردیم برگشتیم طرف یلدا و سرهنگ که با چشای ورقلمبیده داشتن نگامون میکردن و ما با دیدن قیافشون دوباره رو صندلی ولو شدیم ..بالاخره خندمون تموم شد و صاف وایسادیم جلو سرهنگ .

سرهنگ: تورو خدا نگا کن اینا رو باید میکردم معلم پیش دبستانی نه سرگرد ..من موندم شما چطوری با این روحیه و سن اون همه عملیات رو موفق شدین

من و ماهان با هم گفتیم: ااااا سرهنگ ..بعدم سرمون رو انداختیم پایین که صدای خنده ی آروم سرهنگ رو شنیدیم پس سرهنگ هم بلده تیکه بندازه بابا ایول منو ماهان به هم نگا کردیم و آروم خندیدیم از اتاق سرهنگ اومدیم بیرون و رفتیم تو اتاق ماهان ..تا پاشو گذاشت داخل با یه حالت کشدار گفت: آخییییییش ..قربون اتاقم برم ..بعدم رفت رو صندلی پشت میزش لم داد و پاهاشو گذاشت رو میز و چشاش رو بست منم رفتم نشستم رو صندلی و گوشیم رو در آوردم هنوز کلی وقت برای بیکاری داشتیم ...

ماهان با لحن کلافه ای گفت: وaaaaای من دارم میپوسم از بیکاری

سرش رو گذاشت رو میز و به حالت مرده افتاد..

-منم حوصلم سر رفته ..خدااااا من بیکاری نمیخوام

ماهان: ایول ساعت ۱ ظهره پاشو بریم ناهار

با سر از رو صندلی بلند شدم و زود تر از ماهان رفتم بیرون ..رفتیم طرف سالن غذا خوری و نشستیم رو یه صندلی

-چه میخوری برادر؟

ماهان: به تو چه بچه پررو

-باشه پس خودت برو سفارش بده من اسنک میخوام

ماهان: باشه بابا تنبل خان

رفتم با دوتا اسنک برگشت ..اینقدر روش سس فلفل ریخت که گفتم گاز اولی رو بزنه مثل موشک میره هوا

- از الان میخوام بهت بگم فلفلی

ماهان: منم بهت میگم قلفلی

-همین نوشابه رو رو سرت خالی میکنم

ماهان: همین جا با یه تیر خلاصت میکنم

-اصلا یه گاز از اون میتونی بزنی؟ اگه زدی من اسمم رو عوض میکنم

ماهان: چی میزاری؟

- هی چی تو بگی

ماهان: موشول

-باشه قبوله

یه گاز بزرگ زد و خیلی دقیق جویدش حتی نوشابه هم نخورد ..یکی بیاد منو نجات بده از این به بعد به من میگه

موشول ..من هنوز جوونم خدا ..لقمش رو قورت داد و با یه لبخند ملیح نگام کرد

ماهان: خب جناب موشول

- ماهان جان من نگو موشول ..

ماهان: همیشه موشول ..موشول موشول موشول موشول موشول موشول موشول

اخم کردم و سرم انداختم زیر و غدام رو خوردم ..غدام تموم شد بدون اینکه به ماهان نگا کنم رفتم از سالن بیرون

..داشتم با حرق قدم بر میداشتم که یکی دستش رو از پشت گذاشت رو شونم

سریع دستم رو گذاشتم رو دستش و دستش رو پیچوندم و چسپوندمش به دیوار

ماهان: آی آی چته وحشی شدی ولم کن دستم شیکوندی

دستش رو ول کردم ..برگشت و شروع کرد دستش و مالیدن و غر زدن

ماهان: مگه یتیم گیر آوردی اینطوری میکنی خو بگو نگو موشول تا نگم موشول چرا دستم و میشکونی دیگه..خاله

بیا بچت رو بگیر منو میکشه ها

- خب اونطوری که تو اومدی دستت رو گذاشتی رو شونم من فک کردم..

پرید وسط حرفم: نکنه فکر کردی جنم یا فکر کردی دشمنتم ..آخه اسکل وسط کلانتری وایسادی ها

راس میگفت شاید چون از دستش عصبی بودم

-باشه بابا ببخشید

ماهان: اشکال نداره موشو..نه نه آرمین

خندیدم و دستش و گرفتم و رفتیم طرف در خروجی کلانتری ..سوار ماشین شدیم از کلانتری رفتیم بیرون

-ماهان کی ماشینم درست میشه؟

ماهان: امروز امدست میخوای بریم بیاریمش؟

- نه الان نه ..الان فقط بریم خونه ما

ماهان: تورو میرسونم خودم میرم خونه

- تو غلط میکنی مامان کله منو میکنه

ماهان خندید و گفت : باشه بابا امشب میام

-نه الان بیا من حوصله غر های مامان رو ندارم

ماهان : باشه بابا بیا منو بخور

رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم و رفتیم تو همین که پاشو گذاشت داخل داد زد

ماهان: السلام و علیک یا خاله ی گرامی ..واای ننه بو قرمه سبزی میاد منم میخوام

خندیدم و گفتم: تو که تازه غذا خوردی :

ماهان : دستش رو به حالت بر و بابا تکون داد و رفت طرف آشپز خونه و گفت: هیچ چیز قرمه سبزی خاله خودم نمیشه

منم رفتم پشت سرش داخل آشپز خونه وایساده بود کنار مامان و باهش حرف میزد مامانم هر هر میخندید

*****ماهان

رفتم پشت سر خاله و یه ماچ گنده از لپاش گرفتم و گفتم

-سلام بر خاله ی غر غرویه خودم چطور مطوری خاله؟

خاله: خوبم پسره زلزله ..بعدم داد زد آرمین بیا کارت دارم

آرمین با صدای آروم از تو آشپز خونه گفت:

آرمین: من اینجام مادر من اگه یه لحظه از خواهر زاده گلت دست بکشی مارو هم میبینی

خاله رفت طرفش و پیشونیش و بوسید و گفت

خاله: مگه میشه بچم یادم بره

-حالا اینارو بیخی خاله من گشتمه

آرمین: تو که همیشه گشتمه فلفلی

-اه من فلفلیم؟ دارم برات جناب موشول

آخیش تا تهش سوخت...یوها ها هاها کارد میزدی خونس در نمیومد.

آرمین در حالی که چشماش شیطون شد بود گفت: جدا؟ موشول؟ فقط نگیرمت

گفت حمله کرد طرف منم که اپن تکیه داده بودم با یه حرکت از ر اپن پریدم و رفتمتو هال...دیدم داره هنوز دنبالم میاد دویدم طرف در و بازش کردم و پریدم تو حیاط..ولی ول کن نیست که..اها خودش خواست. دویدم طرف سالن زیر خونه که توش یه استخر بزرگ بود..اره افرین بیا نبالم تا یه کاری کنم بشی عین هو موش آب کشیده رفتم اونطرف استخر وایسادم ودست به سینه نگاهش کردم

-چرا جوش میاری موشول جونم؟

آرمین: من موشولم دیگه؟ فقط دستم بهت نرسه

- مثلا میخوای چیکار کنی؟

یه کم فکر کرد و گفت

آرمین: میندازمت تو استخر

ههه خبر نداره استخر انتظار خودشو میکشه

-باشه بیا من تسلیم

سریع اومد طرفم که جاخالی دادم و کله رفت تو استخر..ولی قبل از اینکه بیفته دست منم گرفت و افتادیم تو استخر...ای توروحت آرمین

به زور از زیر آب اومدم بیرون و با دست و پا زدن خودم رو آب نگه داشتم آرمین هم اومد رو آب و شروع کرد دست و پا زدن

آرمین: چرا جاخالی دادی؟

- پس میزاشتم بزنی لهم کنی؟

آرمین: حقته فلفلی

- موشول

اینو گفتم و با سرعت رفتم طرف نرده های کنار استخر و ازش رفتم بالا آرمینم پشت سرم اومد دستم و انداختم دور گردنش و گفتم

- من دیگه نمیگم موشول تو هم دیگه نگو فلفلی باشه گلم؟

آرمین:قبوله فل..نه نه عذر میخوام ماهان

- آفرین

رفتیم تو حال خونه خاله تا مارو دید همچین گفت هییییی که احساس کردم به جای آب سر و کلمون پر از خون میباش

خاله: اوا خاک تو سرم این چه وضعشه؟

خندیدم بزار یه کم سر به سرش بزارم

-راستش خاله ما رفتیم تو حیاط دیدم از تو کوچه صدا میاد رفتیم بیرون دیدیم ریختن سر یه بدبختی دو تا بطری هم دستشونه میخوان بریزن روش ما رفتیم جلو و درگیر شدیم خلاصه اون بطری هارو یکیش رو من یکیش هم رو آرمین خالی کردن بعدش هم فلگ رو بستن ما هم دیدیم سر تا پامون خیس همه بدنمون هم داره میسوزه طولی نکشید دیدیم آآآآی دل غافل رومون اسید پاشیدن

ما هم الان که میبینید خیس خیسیم اینا یه وقت فکر نکنید آب استخره که منو آرمین با کله رفتیم توشا نه اصلا اینا اسیده

خاله داشت خطر ناک نگام میکرد که آرمین یهو پقی زد زیر خنده منم شروع کردم خندیدن خاله م که خنده ما دوتا رو دید شروع کرد خنده

خاله: تو امکان نداره یه بار جدی باشی ..حالا هم برین لباستون رو عوض کنید تا منم غذا رو بکشم

رفتیم تو اتاقم ببینید من چه بچه خوبیم که همه جا یه اتاق دارم خونه اقا بزرگ هم یه اتاق دارم ولی آرمین خیر ندیده اومد یه تخت هم گذاشته تو اتاقه تا منو از تنهایی دراره ولی بهتر شد میشینیم تا صبح حرف میزنیم بعدم تا لنگ ظهر میخوابیم ...او قربون قیافه دختر کشم بشم من ببین چه هلویی شدم ..ازاتاق پریدم بیرون و رفتم تو آشپز خونه آرمین نشسته بود و داشت غذا میخورد منم نشستم کنارشو شروع کردم خوردن و به به و چه چه میکردم خاله هم یهو گفت: من به یه نکته درباره شما دوتا رسیدم

منو آرمین با هم گفتیم: چه نکته ای؟

خاله: مثل موش و گربه به هم میپیرید ولی پاش برسه جونتون رو هم واسه هم دیگه میدید

- خب بله شما درست میفرمایید ولی یه سوال برای بنده ی حقیر پیش اومده که الان من موشم یا گربه

آرمین: معلومه جنابعالی موشی. موش کوچولو

-اوه جدا بعد از کجا فهمیدید جناب فیلسوف؟

آرمین: چون یه ماه از من کوچیک تری

دهنمو کج کردم و اداش رو در اوردم: هرهرهر با مزه تورو خدا عفو بفرمایید جناب گربه نره

آرمین: گربه نره خودتی

-نه نمیشه من موشم

آرمین: ماهان دوباره میندازمت تو اسخر خیس بشی ها

- آب استخر نبود که اسید بود

آرمین: ماهان میام بشقاب رو سرت خالی میکنم

- همین چنگال رو میکنم تو چشتا

داشتیم همین طوری واسه هم خط و نشون میکشیدیم که خاله گفت

خاله: نگفتم مثل موش و گربه میپیرین به هم. من یه چیزی میدونم که میگم

داشتیم از خجالت آب میشدم که صدای آیفون اومد مثل جن پریدم هوا ورفتم طرف آیفون صدا موناژک کردم و گفتم

-بله بفرمایید

دایی: درو باز کن پسر زلزله مثلا سرگرد مملکتی ها

هیین خاک دو عالم تو فرق سرم آبروم رفت صدامو درست کردم و گفتم

- وا دایی دلت میاد من بچه این ارومی این مظلومی

دایی: بله از کار هایی که میکنی معلومه.. حالا درو باز کن

درو باز کردم و رفتم مثل یه بچه خوب نشستم رو مبل خاله و آرمینم داشتن با چشای ورقلمبیده نگام میکردن
حقم داشتن سابقه نداشت من اینطوری ساکت بشینم

در حال باز شد و عمو اومد داخل از همون جا یه سلام بلند کرد اومد منو دید و هر هر هر شروع کرد خندیدن حقم
داشت خو

دایی: حالا چرا مثل بچه هایی گند زدن و دارن خودشون رو واسه مامان باباشون لوس میکنن نشستنی اونجا؟

-هو یجوری

آرمین اومد کنارم نشست و با دست راستش زد پشت کمرم و گفت

آرمین: اشکالی نداره بار اولت نیست که گند میزنی

-منو گند؟

آرمین: اشکالی نداره..هین راستی مامان فرشته کو؟

خاله: دخترم خوابه

-وا خاله مگه خواب زمستونی رفته باشه با این همه سر و صدا..آرمین پاشو خواهرت رو بیدار کن

آرمین سری تکون داد و پرید او اتاق فرشته منم رو مبل دراز کشیدم و زدم کانال ۳ اخبار ورزشی..یه سیبم از رو
میز بر داشتم و شروع کردم گاز زدن

فرشته: سلام صبح به خیر

برگشتم به فرشته نگا کردم..قیافش داد میزد دیشب نخوابیده .

-علیک سلام خواهر گرامی..چرا چشات پفیده؟

فرشته تعجب کرد: یعنی چی؟ پفیده یعنی چی؟

-دکی خواهر مارو باش..پفیده یعنی پف کرده دیگه

فرشته: خو درست بگو پف کرده

-چشم از این به بعد درست میحرفم

فرشته داد زد: ماهان گفتم درست حرف بزن

خندیدم: ای به چشم

فرشته دیگه هیچی نگفت و رفت آرمین اومد طرف پاهامو از رو مبل شوت کرد پایین و خودش نشست

- مگه مرض داری بگو خودم پامو بردارم دیگه

آرمین: تو حرف آدم حالت نیست

-کو من اینجا آدم نمیبینم

آرمین: ماهان پامیشم لهت میکنما

- بپاش بینم

خاله : بسه دیگه خسته نشدین؟

- خو خاله نگاش کن پامو شوت کرد پایین

آرمین: خوبت کردم

عمو: شما دوتا باز چتونه؟

دستمو زدم زیر بغلم و لبو لوچم آویزون کردم : هیچی

*****آرمین

وا این چرا اینطوریه امروز؟

- کلا یه تخته کم داری

ماهان: باز من یه تخته کم دارم تو کارت از تخته مخته گذشته یه جعبت کمه

والای اینم که یه جواب اماده تو آستینش داره من چیکار کنم خدایا

ماهان: کم آوردی نه؟

- نه چطور؟

ماهان یه لبخند که یعنی خر خودتی زد و گفت:آره تو راست میگی

بفرما اینم فهمید

ساعت ۱۲ نصف شبه همه جمع شدیم تو اتاق فرشته من و ماهان رو تخت نشسته بودیم

فرشته یهو جیغ زد: والای جواب ها اومده

منو ماهان از رو تخت بلند شدیم

-بلند شو ببینم

فرشته بلند شد و کنار صندلی وایساد..رفتم تو سایت ..سرعت اینترنت خیلی پایین بود خب معلومه دیگه چند هزار نفر تو سایتن

بعد از پنج دقیقه اطلاعات اومد بالا..فرشته تا جواب رو همچین جیغ زد که گوشامو گرفتم .

فرشته: والی مامان باورم نمیشه ..قبول شدم

رشته ی مورد علاقه قبول شده بود اونم تهران ..بلند شدم بغلش کردم

-آفرین خواهر درس خون خودم

فرشته : مرسی داداشی خودم

ماهان: خوبه دیگه منم برگ هویجم

-تازه فهمیدی؟

ماهان: برو بابا تو هم ..تبریک میگم آبچی کوچیکه

فرشته: دستت درد نکنه داداش بزرگه

- بسه دیگه خواهرم رو بده

ماهان: خسیس

-خودتی

ماهان: خو تویی دیگه

زبونمو براش در آوردم و رومو کردم اونور و رفتم تو اتاقم..بعد از چند دقیقه صدای داد ماهان اومد که میگفت: خاله کاری نداری؟ من رفتم

مثل جن از جام بلند شدم در اتاق رو باز کردم همه با تعجب نگام کردن رفتم طرف ماهان گوشش رو گرفتم

ماهان: آی آی آی ..دیوونه داری چیکار میکنی.. دردم گرفت ..نکن. گوشمو کندی..ول کن دیگه

همون طور که گوشش گرفته بودم بردمش تو اتاق و در رو بستم و گوشش رو ول کردم نشست رو تخت و گوشش و مالید

ماهان: ای دستت بشکنه گوش نازنینم .نگا چطوری کشیدش ..خودم کفنت کنم

- کم غر بزنی ..تو همین جا میخوابی

ماهان: خو نمیتونستی درست بگی؟

-بگیر بخواب دیگه

ماهان: باشه بابا حالا بیا من و بخور

پتو رو پرت کردم طرفش که گرفتش و رفت زیر پتو منم لامپ رو خاموش کردم

واااای کر شدم این چه کوفتیه؟...ای خاک تو سر من اینکه صدای موبایلمه ..دستم رو بردم زیر بالشت و خفش کردم

رو تخت نشستم سرم رو خاروندم ..چام رو با بدبختی باز کردم و اطرافم رو نگاه کردم

ماهان کنارم خوابیده بود و پاش از تخت افتاده بود پایین..خندم گرفت این کی میخواد یاد بگیره درست بخوابه؟ نمیدونم

از تخت پریدم پایین و از اتاق رفتم برون ..رفتم تو آشپز خونه و نشستم پشت میز

-سلام مامان

مامان: علیک سلام پسر گل خودم .پاشو برو دست و صورتت رو بشور بیا

از رو صندلی پاشدم رفتم طرف دستشویی دستم رو گذاشتم رو دستگیره و همون طور که میچرخوندمش حلش دادم برم تو که...

- آخ کی تو دستشویی؟

ماهان: درد. مرض منم

- تو کی بلند شدی؟

ماهان: همین الان پیش پاتون

آرمین: زود باش بیا بیرون

ماهان: برو بابا تو توالت هم ولمون نمیکنه

-باشه بابا خورد منو

یه چند دقیقه بعد اومد بیرون با سرعت جن رفت سمت آشپز خونه

از دستشویی اومدم بیرون و رفتم تو آشپز خونه ساعت ۶:۱۵ بود ماهان داشت صبحونه میخورد ..منم نشستم پشت میز و شروع کردم خوردن

به ساعت نگا کردم ۶:۳۰ اوه اوه

-اوه اوه ماهان زود باش دیر کردیم

ماهان: مگه ساعت چنده؟

- شیش و نیم

ماهان: خاک تو گورم بدو

با سرعت رفتیم تو اتاق آماده شدیم ..از اتاق پریدم بیرون ماهان هنوز نیومده بود بیرون

داد زدم: ماهان من میرم پایین سوییچ ماشین رو هم برمیدارم امروز من میروم

ماهان هم مثل من داد زد: باشه برو

سوییچ رو برداشتم و بعد از خدا حافظی از مامان رفتم پایین و ماشین رو روشن کردم ..ماهان از خونه پرید بیرون و سوار ماشین شد

ماهان: برو برو الان سرهنگ حکم اعدام مون رو صادر میکنه

خندیدم و سرم رو تگون دادم و راه افتادم ..

ماهان: بفرما ما اگه شانس داشتیم که اسممون شانس الدوله بود

- خو چراغ قرمز دیگه

ماهان: بله دیگه فقط چراغ قرمز اصلا هم باعث نمیشه ما دیر به سرکارمون برسیم

- بیا سبز شد

ماهان: ایول بگاز بریم

- مگه فرشته نگفت درست حرف زن

ماهان: خو اون نمی فهمید چی میگم تو که میفهمی

هیچی نگفتم تا برسیم اداره ...

-بیر پایین رسیدیم

پیاده شدیم و خیلی سریع رفتیم پایین ..ای بابا باز این سربازه

ماهان: من موندم این سرباز محسنی چند ماه خدمته که هنوز خدمتش تموم نشده

-ولش کن بیا بریم اتاق سرهنگ

ماهان سرشو چرخوند طرف محسنی و داد زد: محسنی ما از همین جا میریم اتاق سرهنگ شوما زحمت نکش

محسنی به زور خندش رو کنترل کرد و احترام نظامی گذاشت

در اتاق سرهنگ رو زدیم و رفتیم تو تا پامونو گذاشتیم داخل سرهنگ گفت:

سرهنگ: بیاین بشینید یه پرونده براتون دارم

خیلی جدی رفتیم نشستیم رو صندلی ها ..باید پرونده ی خیلی مهمی باشه که حتی مهلت حرف زدن هم نداد

سرهنگ: خیلی خب فکر کنم خودتون هم فهمیدید که پرونده ی خیلی مهمیه

منو ماهان هم زمان گفتیم: بله

سرهنگ خندش گرفته بود ولی خودشو کنترل کرد و شروع به توضیح دادن

سرهنگ: داریوش سراج ۴۵ ساله رئیس یکی از بزرگترین باند های قاچاق مواد مخدر و اسلحه ..چهار سال پیش

بعد از کشته شدن پدرش توی یکی از عملیات ها خودش رهبری گروه رو به دست گرفت

جدیدا چند تا محموله رو از مرز رد کرده و به ترکیه برده ولی پلیس های ترکیه با اطلاعاتی که ما به اونا دادیم

موفق شدن که محموله رو در ترکیه متوقف و ضبط کنن

من خواستم شما بیاید اینجا چون مقامات بالا از من خواستن که چند نفر از افراد خوبم رو روی این پرونده متمرکز

کنم من شما دو نفر و سروان حسینی .سرگرد دوم رادمهر و سرگرد سوم شاهی رو برای این کار در نظر دارم

منو ماهان عمیقا توی فکر بودیم..

ماهان: ممم خب اطلاعات دیگه ای در ندارید ؟

سرهنگ: چرا یه سری اطلاعات داریم که توی جلسه با بقیه ی افراد گروه گفته میشه

نشسته بودیم تو اتاق سرهنگ چند نفر دیگه به جز سرگرد رادمهر . سرگرد شاهی .سروان حسینی بودن مثل

سرهنگ امیری .سرگرد درخشان

سرهنگ: بسیار خب شروع میکنیم ..

یه تصویر از یه مرد ۴۵ ساله یا به عبارتی همون داریوش سراج

سرهنگ:این عکس عکسه داریوش سراج هستش که رئیس یکی از بزرگترین باند های قاچاق انسان و مواد

مخدره .البته در زمینه های دیگه ای هم فعالیت داره ولی ما هنوز مدرکی نداریم .

ما موفق شدیم چند تا از محموله ای مواد مخدر رو در کشور های ترکیه و افغانستان توقیف کنیم. سه فرزند داره شیوا.. کیارش و سعید. کیارش توی کار خلاف به پدرش کمک میکنه ما باید یک نفر رو به عنوان نفوذی بفرستیم توی گروه تا از هر کاری که میکنند به ما اطلاع بده

سرگرد رادمهر: من حاضرم این کار رو بکنم

سرهنگ: نه امکانش نیست شما ازدواج کردید.. بعدا خودم یک نفر رو با رضایت کامل خودش انتخاب میکنم.. مرخصید

همگی بعد از احترام گذاشتن از اتاق خارج شدند. از اتاق خارج شده و به سمت اتاقش رفت در راه به اطلاعات کمی که در دست سرهنگ و بقیه بود فکر میکرد نا خدا آگاه پوزخندی روی لبش نقش گرفت او انتقام خواهد گرفت

*****آرمین

داشتیم میرفتیم سمت اتاق من. چقد اطلاعات کم و به درد نخور بود

ماهان: من شوکولات میخوام

با چشای گشاد نگاهی کردم و با بهت گفتم: چی؟

ماهان سرش و انداخت زیر و مثل بچه ها خودشو لوس کرد و گفت: خو چیه مگه؟ شوکولات میخوام

از بهت در اومدم و یهو قهقهه زدم

-واقعا بچه ای

دستشو زد به کمرش و با لحن طلبکارانه ای گفت: خبه خبه دیگ به دیگ میگه ته دیگ بده

خندم شدید تر شد: بابا.. نمیشه تو ضرب المثل نزن؟

دوباره با لحن بچه گانه ای خودشو مظلوم کرد و گفت: نه جون داداش اصلا راه نداره

خندیدم و موهاشو به هم ریختم و گفتم: باشه جناب بیا بریم تو اتاق من دارم

ماهان مثل بچه ها پرید لپمو ماچ کرد: وای ایول داش

خندیدم و دستمو کشیدم رو لپم و مثلا جای ماچشو پاک کردم: نکن دیگه مثل بچه ۴ ساله میمونه

ماهان: دوش دالم

کلشو با دست راستم گرفتم خم کردم پایین و سرشو خاروندم: کم نمک بریز نمک دون

ماهان سرشو از تو دستم در آورد و گفت: نکن بیژور موهامو خراب کردی

- بیا بریم تا بهت شوکولات بدم به قول خودت

ماهان با کله پرید تو اتاق و مثل بچه ها شروع کرد ورجه ورجه کردن و گشتن اتاق

ماهان: اووووف کجا گذاشتی اینارو ؟

- چشمتو وا کن رو میزه

ماهان وایساد و یه نگا میز کرد و بعد سرشو خاروند و دماغشم جمع کرد

ماهان: اوه اوه گند زدم ..اینا که تلخه دیگه آره؟

با تعجب گفتم: اخه الاغ مگه همه مثل تو همه چیز رو از اول زندگی شون تلخ میخورن ..خو یکی اومد فشارش افتاد نمیتونم شکلات تلخ بهش بدم که

ماهان: خوب بابا نفس بگیر من به جای تو نفس کم آوردم ..ولش من به همینا راضیم

بعدم نشست رو صندلی که جلوی میز بود و ظرف شکلات رو گذاشت رو پاهاش و شروع کرد خوردن

ماهان: وایی دو سال بود شکلات نخورده بودم

داشتم نگاش میکردم و به رفتار های بچه گانش میخندیدم

ماهان: هر هر هر تو آب بخندی

هیچی نگفتم و با یه لبخند مهربون نگاش کردم ..اونم یه شکلات باز کرد گرفت طرفم

ماهان: بیا عشقم

خندیدم و شکلات رو از دستش گرفتم

- تو آدم نمیشی؟ احساس حالیت نیست؟

ماهان: چرا هست چرا حالیم نباشه؟ مگه چمه؟

-مثل بچه ها رفتار میکنی

ماهان: خو چشمه ؟ جای تورو تنگ کرده؟

- نه چش باشه؟

ماهان: پس زر مفت نزن فندق بابا

- من کجام مثل فندقه؟

ماهان: هیچ جا

- پس خفه داداش جونم

ماهان: چشم زاخار

با تعجب گفتم: زاخار؟ زاخار دیگه چیه؟

ماهان پقی زد زیر خنده: یعنی واقعا نمیدونی؟

همون طوری داشتم نگاش میکردم: نه بگو بدونم

ماهان: زاخار یعنی دوست

- نه بابا

ماهان: آره بابا

-خو پاشو بریم خونه

ماهان: خونه من یا خونه شما؟

-من چمی دونم؟ خودت بگو

ماهان: اووم خونه من

-پس بریم

ماهان: بفرما تعارف رو رو هوا زد

خندیدیم و رفتیم بیرون کلانتری و با دیدن ماشین وا رفتیم

ماهان: خر. نفهم. الاغ. بیشعور نه نه ببخشید کم شعور

یه از خدا بی خبر چهار چرخ ماشین

ماهان: واییی ماشین خوشگلم قربونت برم دستش بشکنه ببین چیکارت کرده

-خو حالا چیکار کنیم؟

ماهان: برو یه تاکسی بگیر سر خیابون دیگه

- تو چیکار میکنی؟

ماهان: نترس بیکار نمیمونم زنگ میزنم بیان ببرنش

سری تکون دادم و رفتم طرف خیابون.. واسه اولین تاکسی دست تکون دادم و وایسادم تا ماهان هم بیاد

ماهان: خب بریم

سوار تاکسی شدیم و آدرس رو بهش دادیم

-میگما ماهان واسه این پرونده جدید که هیچ اطلاعاتی نداریم

ماهان: اره هیچی نداریم

وا از وقتی راه افتادیم این راننده همش داره به ما نگا میکنه که ..به ماهان اشاره کردم که یارو رونگا کنه.. ماهان

هم برگشت و نگاش کرد مرده هم وقتی دید داریم نگاش میکنیم سریع نگاش رو ازمون گرفت

منو ماهان آنچنان اخمی کردیم که هر کی میدی زهره ترک میشد

ماهان: اقا ما همین جا پیاده میشیم

راننده تاکسی: چرا اقا مشکلی دارید؟

اوه اوه الان ماهان دوباره اخلاق گندش میزنه بالا

ماهان: بله

راننده : چه مشکلی؟

ماهان: خو داری با چشات قورتمون میدی ..بزن کنار

راننده: معذرت میخوام اقا تکرار نمیشه

-میزنی کنار یا بفرستمت گوشه انفرادی بیوسی؟

هیچی نگفت و اروم زد کنار خیابون وایساد ..سریع پولشو حساب کردیم و پیاده راه افتادیم

-عجب آدم بی فرهنگی بودا

ماهان: داشت با چشاش قورتم میداد ایییششش مرتیکه چشم وزغی

-اخره کجای چشاش شبیه وزغ بود؟

ماهان: من چمی دونم لابد یه چیزی بوده که من میگم دیگه..از قدیما گفتن تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها

- آخه مردم که تو ماشین نبودن

ماهان شونه ای بالا انداخت و با خیالی راه رفت ..یهو ماهان داد زد

ماهان: وایییی یچی بگو حوصلم پوکید

-چی بگم؟

ماهان: خب من میگم ..به نظرت کی به عنوان نفوذی میره تو گروه

- نمیدونم ولی احتمالا کسی که زن و بچه یا پدر و مادر پیر نداشته باشه

ماهان: اها خب رادمهر که زن و بچه داره...بقیه هم که پدر و مادر دارن میمونه من و درخشان و تو

-ماهان گفته باشم سرهنگ گفت قبول نمیکنیا

ماهان با اعتراض وایساد: چرا؟

-من حوصله غر غرهای مامان رو ندارما

ماهان: خودم جواب خاله رو میدم

-مامان بزاره من نمیزارم

ماهان: چرا؟

-همین که گفتم حرف مفت زن

ماهان: باشه بابا بیا بریم واسه شام یه چی بگیریم

و به یه فست فودی اشاره کرد .جون به جونش کنی فست فود خوره این پسر

- باشه ..ولی تا آخر هفته اجازه نداری فست فود بخوری

ماهان: باشه چشم منم منتظر دستور بودم عالیجناب

بهش چشم غره رفتم که نیشش تا آخر وا شد و رفت تو فست فودی

ماهان: آرمین تو چی میخوری؟

- هر چی خودت میخوری

ماهان: پس دوتا پیتزا مخلوط با دوتا دلستر و یه سیب زمینی

با تعجب نگاهش کردم که باز نیشش باز شد ..خدایا این همه غذا رو کجا جا میدی؟

ماهان اومد طرفم که کنار یه میز خالی وایساده بودم

ماهان: بشین طول میکشه

نشستم رو صندلی و ماهان هم روبه روم نشست ..چند دقیقه که گذشت سنگینی نگاه یه نفر رو رو خودم حس کردم ..سرم رو آوردم بالا ولی هیچ کس رو ندیدم ..سرم رو انداختم پایین که این بار ماهان سرشو بالا گرفت و اطراف رو نگاه کرد

ماهان: میگما آرمین احساس میکنم یه نفر زل زده بهم

-منم همین حس رو دارم

ماهان: وا خاک تو سرم میخوان بدزدنمون

یکی زدم پس کلهش که خندید و هیچی نگفتم ..نیم ساعتی گذشت که پیتزاها آماده شد گرفتیمون و راه افتادیم طرف خونه ماهان

کلید انداخت و رفتیم داخل روشن کردن لامپ همانا وافتادن فک من وسط خونه همان ..

ماهان: به کلبه حقیرانه ما خوش اومدی

خدا چقد اینجا شلوغ و به هم ریختس

- ماهان اینجا زلزله اومده؟

ماهان ژاکتش رو همون جا وسط سالن انداخت و رو مبل ولو شد

ماهان: نه زلزله نزده چطور؟

- خیلی بهم ریختس

ماهان: ولش کن من که حوصله ندارم تمیزش کنم .

-پاشو جمعش کنیم

ماهان: ولش باو میگم یکی بیاد جمع کنه

شونه بالا انداختم و کنارش رو مبل نشستم ..پاشد رفت از آشپز خونه پیتزا هارو آورد و گذاشت رو میز جلو مبل و تلویزیون رو روشن کرد

ماهان: چه فیلمی میخوای؟

بعد از تو کشو تلویزیون چند تا سی دی در آورد

ماهان : خاطرات یک خونا شام....گرگ جوان...گرگ و میش ..همه چی هست چی میخوای؟

فکم خورد زمین اینارو از کجا آورده؟

- ماهان اینارو از کجا آوردی؟

ماهان: حالا از یه جای آوردمکدومو میخوای؟

-من نمیدونم

ماهان: پس یه ایرانی میزارم

بعدم یه فیلم طنز در آورد و گذاشت و اومد کنارم نشست ..هی وسط خوردن از خنده میترکیدیم و شروع

میکردیم خوردن و دوباره میترکیدیم

ماهان: وایاای ..مر...دم...آر...می..ن ...پا..شو...خا...مو..شش..کن

با بد بختی پاشدم رفتم طرف تلویزیون که دوباره یه صحنه خنده دار اومد و وسط راه پقی زدم زیر خنده دوباره

افتادم رو مبل ...یکم که خندم کم تر شد پاشدم خاموشش کردم و کنار ماهان نشستم

ماهان: اوففف مردم از بس خندیدم

- یکی دوتا از اینارو بده ببرم بدم مامان نگا کنه

ماهان: وایی می خوای خاله بترکه؟

-اره

دستش رو مثل اسلحه در آورد و گرفت طرفم

ماهان: دستات رو ببر بالا شما به جرم اقدام به قتل بازداشت هستید

خندیدم و اونم دستش رو آورد پایین ..نگام به ساعت افتاد و لبخندم رو لبم ماسید...ساعت ۳ شب بود

- ماهان ما ساعت چند باید بریم اداره؟

ماهان: شیش

- الان ساعت ۳ میباشد دوستان گرامی

ماهان داد ز د:چییییییی؟

گوشامو گرفتم و دادش که تموم شد دستم رو برداشتم

- گفتم ساعت ۳ صبحه دیگه لازم نیست بخوابیم

ماهان: تورو نمیدونم ول شده یه دقیقه بخوابم باید بخوابم

-باشه تو بخواب من دیگه نمیخوابم

ماهان رفت تو اتاق یه پتو و بالش آورد و رو کانپه گرفت خوابید

ساعت پنج بود رفتم بالا سر ماهان مثل بچه ها خوابیده بهش لبخند زدم و آروم تکونش دادم یاد حرف مامان افتادم "مثل موش و گربه میپرید به هم ولی پاش برسه جونتون رو هم واسه هم دیگه میدید" واقعا هم همین طور بود حاضر بودم واسش جونم رو هم بدم ..البته اونم همین طوریه خخ

-ماهان ..ماهان..پاشو ساعت پنجه ..پاشو نماز بخون که بریم اداره

ماهان با دستاش چشمشو مالید و خمیازه کشید

ماهان: من هنوز خوابم میاد

- من که گفتم نخوابی بهتره

ماهان: خو من شیکر خوردم

- پاشو پاشو که وقت نداریم

ماهان بلند شد کش و قوسی به بدنش داد که صدای استخوناش در اومد

ماهان: اووووووه مرسی استخون

خندیدم : تو نمیتونی این کارو نکنی ؟ آخرش کمرت میشکته

ماهان: ولمون کن بابا بزار حال کنیم

سری تکون دادم و ماهان خندید و رفت دستشویی

وضو گرفتم و سجاده رو پهن کردم که ماهان اومد بیرون و گفت

ماهان: ای چش سفید خو وایسا منم پیام ديه

و دوید رفت وضو بگیره منم صبر کردم تا بیاد .بعد از مرگ پدر و مادرش تا یه ماه افسردگی گرفته بود ولی بعدش شد زلزله ی فامیل و منم همراهیش میکردم کل فامیل از دست ما کلافه بودن به خصوص آقابرگ ..برگشت و نماز خونديم ...ساعت ۵:۳۰ بود ..صبحونه رو مثل برق و باد خوردیم و رفتیم اداره

ماهان رفت اتاقش و من یه راس رفتم اتاق سرهنگ کلی سوال داشتم ..در زدم و بعد از صدور اجازه وارد شدم و خیلی جدی احترام گذاشتم

سرهنگ: بشین... چی باعث شده بیای اینجا؟

- قربان راستش من چند تا سوال داشتم ..اگر از پلیس جنایی چند نفر هستن پس از قسمت های دیگه هم کسانی هستن .من میخوام اونا رو بشناسم

سرهنگ : بسیار خب ...دو نفر از واحد سایبری و چهار نفر هم از واحد مواد مخدر میان رهبری گروه بر عهده ی خودته بعدش هم با سرگرد کیانی از واحد مواد مخدره و اما عامل نفوذی ..باید کسی باشه که در هک کردن .. هنر های رزمی و تیر اندازی مهارت کافی داشته باشه

- کسی رو در نظر دارید؟

سرهنگ سرشو انداخت پایین و یه آه کشید و بعد از چند لحظه سرشو آورد بالا

سرهنگ :بله

به جلو خم شدم

- کی؟

سرهنگ: سرگرد سوم ماهان فرجام

سر جام سیخ شدم ..به گوشام اعتماد نداشتم ..از وقتی پامو گذاشته بودم تو اداره یه حس بدی داشتم

یهو داد زدم :کییییییییییییی؟؟

سرهنگ با لحنی پر از اقتدار و تحکم گفت: گفتم که سرگرد سوم ماهان فرجام

از شوک اومدم بیرو نو معترضانه گفتم:نه سرهنگ نمیشه ..ماهان نمیشه

سرهنگ اخم کرد: چرا اونوقت ؟ میتونم بپرسم سرگرد فرجام چه فرقی با بقیه دارن که نمیتونن برن

سرم رو انداختم پایین: هیچی .هیچی

سرهنگ بازم با تحکم گفت: پس حرفی نباشه ..به سرگرد فرجام هم بگید که بیاد برای توضیحات بیشتر

آروم گفتم: چرا ؟ چرا ماهان؟

سرهنگ: به خاطر مهارت هاش و از همه مهم تر هیچ نقطه ضعفی نداره

احساس کردم یه غم بزرگ تو دلمه هیچ نگفتم با حالی زار احترام گذاشتم و رفتم بیرون ..بد جور تو فکر بودم ..همین طور داشتم تو کلانتری راه میرفتم بدون توجه به احترام های دیگران .

اصلا احساس خوبی نسبت به این ماموریت نداشتم..اه جمع کن خودتو دیگه آرمین انگار ماهان تا حالا نرفته ماموریت..ولی نمیدونم چرا احساس واقعا مزخرفی دارم ..داشتم فکر میکردم که دوتا دست روی دوتا شونم قرار گرفت و بهش فشار آورد و با همون فشار یه کم به هوا پرید ..خوب میدونستم کی این کارو میکنه اونم توی ساعت کاری وایسادم..برگشتم طرفش ..داشت میخندید ..یهو متوجه موقعیتم شدم توی پارکینگ اداره بودیم

ماهان:اوهووی جناب سرگرد کامل؟ کجایی؟ چیزی شده؟

پس هنوز نمیدونه ..یه لبخند غم گین زدم که لبخندش از صورتش محو شد ..رفتم نزدیکش و بغلش کردم..واضحا جا خورد ولی اونم بغلم کرد و با لحن جدی گفت

ماهان: آرمین ..چیزی شده؟

یه آه از ته دلم کشیدم :آره

ماهان با نگرانی گفت: چی شده؟ خاله یا عمو چیزیشون شده؟ یا واسه فرشته اتفاقی افتادی؟

از خودم جداش کردم و چشای نگرانش نگاه کردم ..دلم گرفته بود

-سوارشو تا بهت بگم

ماهان: مثل بچه های حرف گوش کن نشست تو ماشین و من از این حرکتش یه لبخند تلخ زدم

رفتم و پشت فرمون نشستم تا درو بستم ماهان گفت

ماهان: بگو دیگه چی شده؟ تو میخوای منو بکشی؟دارم از نگرانی میمرم .الان ایست قلبی میکنم میفتم رو دستت ها

هیچی نگفتم فقط سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم و چشم رو بستم

ماهان: خو بگو برم بمیرم دیگه .محل سگ بهم نمیده .من مردم همش تقصیر این آرمینه

یهو برگشتم طرفش و یقش رو گرفتم که شوکه شد و با چشای گشاد شده نگام کرد .از بین دندون های قفل شدم غریدم

- یه بار دیگه حرف از مرگ خودت بزنی خودم لهت میکنم

با دهن باز داشت نگام میکرد .هنوز یقش تو دستم بود ..

ماهان: آرمین تو امروز چته؟چرا یهو پاچه میگیری؟یه بار میخندی یه بار یقه آدم رو میچسپی چته؟

یقشو ول کردم راس میگفت. از سرهنگ به خاطر انتخاب ماهان ناراحتم چرا پاچه ماهانو میگیرم

- شرمندتم داداش..

ماهان: جهنم حالا بگو چی شده دیگه دارم قبض روح میشما

- واسه انتخاب سرهنگ عصبانی ام

ماهان خم شد طرفم

ماهان: چه انتخابی؟

- نفوذی

ماهان با هیجان غیر قابل وصفی گفت: خوب کیه؟

یه پوز خند زدم و از ماشین پیاده شدم همین طور که داشتم پیاده میشدم گفتم: چرا نمیری از خودش بررسی؟

ماهان: اه خو مثل آدم بگو دیگه من میفهمم آخرش که

بی توجه بهش رفتم تو اداره و یه راس رفتم تو اتاقم و پشت میزم نشستم و سرم رو گذاشتم رو میز

حدود پونزده دقیقه بود سرم رو گذاشته بودم. صدای باز شدن در اومد. اخم کردم و سرم رو آوردم بالا ببینم کیه

که دیدم ماهان با اخم تو چهار چوب در وایساده

درو بست و اومد رو به روم نشست سرم رو انداختم پایین

ماهان: چرا اونطوری رفتار کردی؟

- از انتخاب سرهنگ ناراضی ام

ماهان: من مشکلی دارم؟

یهو سرم رو آوردم بالا که گردنم گرفت. دست مو گذاشتم رو گردنم

- آخ گردنم

ماهان سریع اومد طرفم و گردنم رو ماساژداد

ماهان: خو مگه مجبوری اینطوری برگردی؟

- خو الاغ تو مشکل داری؟

ماهان: پس چرا اونطوری کردی؟

- چطوری؟

ماهان: اونطوری هی به سرهنگ میگفتی نه همیشه

-بلائی سرت بیاد جواب مامان رو چی بدم؟

ماهان: من تا تورو کفنت نکنم نمی میرم

دست از ماشاژ دادن گردن بد بخت من کشید و رفت نشست رو صندلی

- ماهان میگم بیا من جای تو برم

ماهان: بشین سر جات حرف مفت زن..یه هفته بیشتر نمونده

- پس بشین تا من پیام

ماهان متعجب رو تو اتاق تنها گذاشتم و با بالا ترین سرعتی که داشتم دویدم طرف اتاق سرهنگ

در زدم و بعد از اجازه پریدم داخل و احترام گذاشتم سرهنگ تعجب کرده بود ..

- قربان حالا که میخواین سرگرد فرجام رو بفرستید اجازه بدید من به ایشون یه سری آموزش های لازم رو بدم

سرهنگ با همون چشای گشاد شده گفت: بسیار خب

دوباره احترام گذاشتم و با لبخند رفتم بیرون و رفتم تو اتاق همش پنج دقیقه طول کشید

درو باز کردم و رفتم داخل ماهان پشت میزم نشسته بود و سرش تو پرونده بود ..خب میریم تو جلد مافوق بودن

-سرگرد فرجام همراه من بیاید

ماهان با چاشای ورقلمبیده نگام کرد به زور جلو خندم رو گرفتم

با تعجب گفت: آرمین خوبی؟ سرهنگ کاریت کرد؟

- سرگرد فرجام باید همراه من بیاید تا برای ماموریت هفته ی آینده آموزش ببینید

ماهان با همون تعجب گفت:هان؟

-سرگرد اگه نمی خواید توییخ بشید تا پنج دقیقه ی دیگه باشگاه اداره باشید

و از اتاق خارج شدم و به طرف باشگاه راه افتادم خیلی جدی...باید همه ی مهارت هامو بهش یاد بدم تا خیالم

راحت بشه یکم

صدای پاهاشو پشت سرم شنیدم یه لبخند کوچک زدم و در باشگاه رو باز کردم و رفتم داخل ماهان هم پشت سرم اومد داخل

- سرگرد برین رختکن و لباستون رو عوض کنید

ماهان احترام گذاشت و رفت طرف رختکن ..پنج دقیقه بعد اومد بیرون

نشستم رو صندلی های کنار میدون مبارزه

-پونزده دور دور زمین بدو

ماهان: چی؟ ولی پونزده دور...

پریدم وسط حرفش : شد بیست دور

بههم چشم غره رفت و شروع کرد به دویدن و من هم زمان میگرفتم

چهار دقیقه ..خوب بود در واقع عالی بود

-آفرین سرگرد پنج دقیقه استراحت کنید و برای مبارزه آماده شین

ماهان: اگه ندادم خاله امشب پوستت رو قلفتی بکنه حالا ببین

خندیدم و هیچ نگفتم و شروع کردم گرم کردن .

به ساعت نگاه کردم ده دقیقه هم شده بود

داد زدم: سرگرد فرجام بیا اینجا

ماهان اومد روبه روم وایساد و کلاه محافظ سرش رو بست ...گارد گرفتم اونم متقابلا گارد گرفت

- آماده ای سرگرد؟

ماهان: بله قربان

با یه حرکتی چرخشی خواستم بزنم تو سرش که که جا خالی داد و از زیرش در رفت..یه مشت بردم طرف صورتش که با کف دستش گرفتش

و دستمو پیچوند و برم گردوند طوری که پشتم بهش شد منم از موقعیت استفاده کردم و دست راستم که آزاد بود رو گذاشتم رو شونش و فشار دادم و دست چپم رو هم آزاد کردم و گذاشتم رو گردنش و از روی کمر خودم بلدنش کردم و با کمر زدمش زمین

-خوب بود سرگرد ولی عالی نبود باید یاد بگیري شما منو بزنی زمین

دستم رو گرفتم طرفش و اونم دستش رو زد به دستم و بلند شد

رفتم طرف رختکن و لباسم رو عوض کردم. حالا نوبت تیر اندازی بود ...

از باشگاه مبارزه اومدیم بیرون و به طرف سالن تیر اندازی رفتیم..

-سرگرد آماده شو برای تیراندازی

ماهان احترام گذاشت: بله قربان

همه داشتن با تعجب نگامون میکردن اخه من فقط مواقع ضروری به ماهان دستور میدادم .

ماهان اسلحه به دست تو جایگاه مخصوص وایساده بود

- شروع کن

شروع کرد به سریع شلیک کردن...همش یا میخورد به مغز هدف یا به قلبش ..خشابش تموم شد و اسلحه رو گذاشت رو میز

براش دست زد: آفرین سرگرد عالی بود

ماهان: ممنونم قربان

به ساعت نگاه کردم ۱:۳۰ یعنی پایان وقت اداری

- خب اینم از وقت اداری بریم نهار که دارم میمیرم

ماهان: ای مرض زدی کمرم داغون کردی چشم در اومد تا همش زدم به هدف . پا برام نمونده ..

همین طور که ماهان غر میزد و من غش غش میخندیدم از اداره رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم ..ماشین رو روشن کردم

جلوی رستوران نگه داشتم

-پیر پایین

ماهان پیاده شود و رفتیم داخل رستوران ..تقریبا خلوت بود ..رفتیم رو یه میز نشستیم

ماهان: آخیش مردم از خستگی ..میگم مگه تو وجدان نداری اینطوری میکنی؟ پام و کمرم شکست آخخخخخ

خندیدم و گفتم: خو خودت بی عرضه ای نتونستی منو بزنی زمین

ماهان: خو من پام درد میکرد

– خفه بهونه اضافه نیار ..

گارسون اومد

– یه جوجه و کوییده و دوتا نوشابه سیاه

گارسون رفت و ماهان از زیر میز پامو لگد کرد ...اوایی مامان پام

– آخخ مگه آزار داری؟

ماهان: تا تو باشی جا من حرف نزنی

بعدم روشو کرد طرف پنجره و بیرون رو تماشا کرد ..یه صدای پیچ شنیدم سرم رو برگردونم و چند تا دختر رو دیدم که هر هر میگن و میخندن و مارو نگا میکنن

خندم گرفت ..پای ماهان رو لگد کردم که یهو تکون خوردم نتونستم خودم رو نگه دارم و بی صدا شروع کردم خندیدن که باعث شد ماهان هم بخنده و صدای خنده اون دخترا بره بالا تر

ماهان: حالا چه مرگته زدی تر کوندیم؟

– خو نگا کن اون سه تا دختره قورتمون دادن

ماهان نگاشون کرد که باعث شد نیششون تا آخر واشه ..ماهان برگشت طرفم و با چشای گشاد نگام کرد

ماهان: خو چیکارشون کنم؟ برم به جرم مزاحمت برای نوامیس مردم دستگیرشون کنم؟

هر دو تامون با هم پقی زدیم زیر خنده ..اشک از چشم میومد ماهان هم ضعف کرده بود .. بعضی ها هم داشتن با تعجب نگامون میکردن از جمله همون دخترا

ماهان: وایی مامان دلم ..بچت مرد

خندم رو لبم ماسید و با اخم نگاش کردم و جدی گفتم

– مگه نگفتم از این حرفا نزن؟

ماهان هم جدی شد: کدوم حرفا؟

– همین مرگ و میر

ماهان: اوه ولش کن بابا من که تا تورو با همین دستام کفن نکنم نمی میرم

و بعد دستش و آورد بالا و کف دستش رو به نشونه ی قول نشونم داد ..یه لبخند کوچیک زدم ..گارسون غذا هارو گذاشت رو میز و رفت ماهم شروع کردیم خوردن

ماهان: اوووووف ترکیدم

به بشقابش نگا کردم به زور نصفش رو خورده بود همیشه همین طور بود کلی کار میکرد یه ذره غذا میخورد

منم غذامو تموم کردم..اومدم پاشم برم حساب کنم که ماهان دستمو گرفت

ماهان: بشین دنگی حساب میکنیم

منم از خدا خواسته قبول کردم

از رستوران اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم منتها این بار ماهان نشست پشت فرمون..دستش رو برد طرف ضبط و روشنش کرد

دوست نداری صدام و نیممونی بامو

خبر نداری همه گوش میدن

۶,۹ هام و

من میخوام لالا به لیلیت بزارم اسمم و Delete بزارم

بگو دوست داری

بدو بگو دوست داری

دوست دارم شنبه رو Sunday بگم تنهایی پارک وی برم

اینو دوست نداری

خره اینو چرا دوست نداری

چرا هی نگام میکنی؟! آخ زور کی چرا دیگه نمیخندی؟!

آها چه دخترِ مارمولکی

اگه تا تو بیای صبر کنم چیزاتو مرتب کنم

اینو دوست داری

بدو بگو دوست دارم

اگه شیرین و با نمک کنم سایه رو روشنک کنم

اینو دوست نداری

خره اینو چرا دوست نداری

عطسه ...

آقا بدو بزار ناراحت شه

وای نمیدونی چی کشیدم

تویه این.سالا

از دست

این بچه

شدم متوجه

دست یه پسر تو دستش بود

میخواست از خیابون رد شه

اصلا به من چه

عطسه

کی میدونه زنم کو؟! کی میدونه زنم کو؟!

همونی که خیلی خوشگل

حتی بی النگو

پس کوش اونی که تو روم بود دوستش داشتم توشون بود

منو دوستداشت میدونم

آخه همش پهلوم بود

از چشاش معلوم بود

(اهنگ عطسه از ساسی مانکن)

خندم گرفت گفتم: آخه اینا چیه تو گوش میدی؟

ماهان: از آهنگای شکست عشقی تو بهتره که

یه اخم الکی کردم: اه ماهان آدم باش..به سلیقم توهین نکن

ماهان همچنان خندان بود

ماهان: هیچی بابا امروز تو مبارزه آرمین منو با کمر زد زمین

مامان نگران شد و گفت: الهی بمیرم.. ماهان پسر کمربت خوبه؟

ماهان قیافش بد جنس شد.. من اینو میزنمشا

خودشو مظلوم کرد و گفت: وایی مامانی تازه مجبورم کرد بیست دور دوره زمین بدوم

مامان طلبکارانه برگشت نگام کرد: راس میگه؟

با چشم واس ماهان خط و نشون کشیدم که یهو خودش گفت: وا خاله شما چقد زود گول میخوریا

مامان مشکوک نگامون کرد بعد یهو جیغ زد: وای آشم ته گرفت

منو ماهان زدیم زیر خنده

مامان: آره خب بایدم بخندید آخه من از دست شما دوتا زلزله چیکار کنم؟

—ااه مامان ما به این مظلومی به این ساکتی

فرشته: باز شما دوتا شروع کردید؟

ماهان: —ه سلام دکی جون

فرشته: سلام.. کوفت و دکی جون.. روکرد به من.. سلام دادشی جونم

خندیدم: سلام آبجی خودم

ماهان: من حسودیم گل کرد

مامان رفت طرفش و بغلش کرد

مامان: قربونت برم پسر گلم

بعدم پیشونی ماهانو بوسید. ماهان هم خم شد و دست مامان رو بوسید.. ماهان نگام کرد و نیشش رو تا آخر باز کرد

— خود شیرین

ماهان: خودتی

دماغمو چین انداختم وزبونمو براش در آوردم که با قیافه متعجب فرشته رو به رو شدم ..سرمو انداختم پایین...یهو ماهان پقی زد زیر خنده

ماهان: نیگا چه خجالتی هم میکشه

آرمین: مرض مگه همه مثل تو ان؟

ماهان: دلتم بخواد

آرمین: حالا که نمیخواد

بعد هم گوششو گرفتم و بردمش تو اتاق و درو بستم

آرمین: به جای این چرت و پرتا یه فکری بکن چطوری به مامان وبابا قضیه ماموریت رو بگیم

ماهان: حالا یه طوری میگییم دیگه

آرمین: تو که مامان رو میشناسی شده زنگ بزنه به سرهنگ نمیزاره بری

ماهان: اونش دیگه با دایی راضیش میکنیم

یهو درباز شد و فرشته پرید داخل ..دهن منو ماهان باز موند

فرشته: یا همین الان همه چی رو به من میگی یا میزارم کف دست مامان

منو ماهان یه نگا به هم کردیم و دوباره به فرشته نگا کردیم و سرمون رو به نشونه ی باشه تکون دادیم فرشته هم

بایه لبخند پیروز مندانه اومد روبه روی ما رو صندلی میزم نشست و دست روزد زیر چونش

فرشته: خب خب شروع کنید میشنوم

نشتم کنار ماهان رو تخت نشستم و شروع کردم

آرمین: ماموریت داریم ..یکی هم نفوذیه احتمالا تا چند ماه نمایم خونه

فرشته یکم حالش گرفته شد

فرشته: خب حالا کی نفوذیه؟

ماهان: من

فشته یهو با چشایی که تا آخرین حد گشاد شده بود داشت به منو ماهان رو نگا میکرد

فرشته: مامان عمرا بزاره ..مامان بزاره بابا نمیزاره..ببا بزار آقا جون نمیزاره..آقا جون بزاره مادر جون نمیزاره

آقا جون و مادر جون پدر بزرگ و مادر بزرگ پدری و هم مادریمون بودن

ماهان: قرار نیست اونا بفهمن که فقط خاله و دایی

فرشته: اہہ کی اقا رو کجای کاری واسہ سہ شنبہ دارن میان اینجا

منو ماهان هم زمان داد زدیم: چــــی؟

فرشته خندید و گفت: گفتم که اقا جون و مادر جون واسه سه شنبه دارن میان

ماهان با کف دست زد تو پیشونی خودش و از پشت افتاد رو تخت و حال زاری گفت

ماهان: وایــــــــــــــــی همینو کم داشتم

آرمین: اول بابا بعد مامان بعد اقا بزرگ بعدم خانوم بزرگ ردیفش میکنم یاشو

فرشته: خب آرمین تو چرا میخوای بری؟

آرمين: من مسئول يروندم

فرشته : آهان..خب منم در این مسیر کمک میکنم

بعدم بلد شد احترام نظامی گذاشت :جناب سرگرد

منو ماهان خدییم و فرشته هم خندید

همه چیز رو از سیر تا پیاز برای فرشته تعریف کردیم و نقشه کشیدیم اول به بابا بگیرم وقتی راضی شد آروم آروم

مامان رو راضی میکنیم اقا بزرگ هم که با بابا ..مامان صدامون زد . سه تامون رفتیم بیرون

مامان: چي ميگين شما سه تا يه ساعته؟ هان؟ من نبايد بدونم؟

ماهان: نچ نمیشه به شما بگیم

مامان: که اینطور دیگه؟ یاشه یس از آش خبری نیست

منو ماهان و فرشته هم زمان به نشونه ی اعتراض گفتیم: اااههههه مامان

مامان خندید و دستش رو به نشونه ی تسلیم آورد بالا

مامان: یاشه یاشه من تسلیم

صدای آیفون اومد یعنی بابا پشت دره... ماهان بهم نگاه کرد منم چشممو آروم بستم و باز کردم که یعنی خیالت

راحت... رفتم طرف آیفون و در رو باز کردم و به راس رفتم تو حیاط... رسیدم به بابا

–سلام بابا میشه حرف بزنینم میدونم خسته این ولی خب خیلی مهمه

بابا: باشه

رفتیم و روی صندلی های زیر درخت تو حیاط نشستیم

بابا: خب بگو پسرم..چیزی شده؟

–خب...آممم..راستش ..چیزه

ماهان: سلام

سرمو گرفتم بالا و به ماهان نگا کردم ..او خدا خیرت بده من که زبونم گیر کرده بود ..اومد کنار من و جلوی بابا نشست

بابا: شما دوتا باز مشکوک میزنین

ماهان: خب راستش یه ماموریت جدید

بابا اخم کرد: خب

– اینبار هم من هستم هم ماهان

بابا بیشتر اخم کرد: خب یه هو بگو همشو تموم کن دیگه

– ممکنه تا چند ماه طول بکشه ..و ما نتونیم باهاتون تماس بگیریم

بابا: خب چرا اینبار هردوتون باید برید؟

خب بله رسیدیم به قسمت سخت ماجرا

– چون من مسئول پروندم

بابا: ماهان چی؟

یاخود خدا. خدایا خودت کمکون کن

– خب ماهان نفوذیه

یه وبابا داد زد: چی؟ نفوذی؟

منو ماهان با چشای ور قلمبیده به بابا نگا کردیم..دوباره نشست و پوفی کرد بعد آروم گفت

بابا: خب من حرفی ندارم ..عاطفه(مامانم) هم با من

بابا: خب آرمین .. ماهان شروع کنید بسم ا..

مامان: من گفتم مشکوک میزنید ..زود تند سریع بگید ببینم

تا اومدم دهن باز کنم فرشته گفت:

فرشته: ماموریت جدیدیه ..اینبار هر دوتاشون میخوان برن

ای نمیری فرشته ..مامان با تعجب نگامون کرد ..چشاش نمناک شد

مامان با بغض گفت: خب ..بقیش

- شاید تا چند ماه نیایم

ماهان: راس میگه ...

مامان: کی میرین؟

ماهان: پنج شنبه

مامان: چرا زود تر نگفتین؟

ماهان: خودمون هم صبح فهمیدیم

مامان: باشه .. من حرفی ندارم .. ولی وای به حالتون اگه بلایی سرتون بیاد من میدون و شما

رفتم کنارش نشستم و دستش و گرفتم و بوسیدم

-چشم مامان گلم ..سالم سالم میام

مامان بهم لبخند زد و بعد با اخم به ماهان نگا کرد

مامان: تو چی؟

ماهان هول کرد:هان؟ چی؟ من؟ اون که بله

بعدم اومد کنار مامان نشست و دستش رو بوسید و بغلش کرد

فرشته: اهم اهم ..من هم بغل میخوام

بعدم رفت تو بغل بابا نشست و ما همه خندیدیم

- حسود کوچولو

فرشته :مرض

ماهان: خب من خوابم میاد

مامان: فردا آقا بزرگ و خانم بزرگ میانا

منو ماهان هم زمان جیغ زدیم: چـــــی؟

مامان: واییی شما دوتا چرا همش دوتایی حرف میزنین؟ فردا دارن میان دیگه

ماهان: آهـــــان..بد بخت شدیم

- خیلی هم تمیز بد بخت شدیم

بابا: چرا بد بخت شدید؟

منو ماهان به هم نگا کردیم و با هم گفتیم: ماموریت دیگه

یهو هر سه تاشون خندیدن ..تعجب کردم

ماهان: وا چی شد؟

مامان: شما باز با هم حرف زدین؟

یهو منو ماهان منفجر شدیم

بابا: خب دیگه بریم بخوابیم

شب به خیر گفتیم و رفتیم اتاق هامون بگم بیهوش شدم دروغ نگفتم

فرشته: پاشیـــــن

ماهان: نمیخوام

فرشته: مگه شما نباید برین اداره

ماهان: من نه ولی آرمین چرا

فرشته اینبار پتو رو از سر من کشید

فرشته: پاشو سرگرد

پاشدم و رفتم چپیدم تو دسشویی

ماهان: خوش گذشت؟

-عالی جای شما خالی.آماده ای؟

ماهان: من آمادم تو نیستی

نگاش کردم..یه شلوار مشکی آدیداس و یه سویشرت خاکستری ..

سوتی زدم: بابا خوش تیپ

ماهان بالشت رو پرت کرد طرفم : کم مزه بریز

- باشه بابا...صبحونه خوردی ؟

ماهان: نه

لباس عوض کردم و برگشتم طرفش

- پس بپا

ماهان رفت بیرون..نشستم پشت میز

ماهان: زود بخور میخوام امروز بزنمت زمین

-هرهر هر به همین خیال باش

ماهان: خواهیم دید

مامان: بلایی سر اون یکی بیارین با همین ملاقه میزنمتون

منو ماهان و فرشته به هم نگا کردیم یهو از خنده ترکیدیم

مامان: الان میخندین ولی بعد نگین نگفتیا

ماهان:وایی..خاله..مردم..شما..ه م..شی..طون ..بودی

مامان:پس چی؟منم جوون بودما

-اون که بله

-بیست دور بدو

ماهان:چشم جناب ..تو باید مامور ساواک میشدی

خندیدم:کم غر بزن پیر مرد ..بدو

ماهان: من که حال تورو میگیرم

- عمرا

شروع کرد دویدنم ...زمانش از قبلی بهتر بود

وایسادم گرم کردم....جلوش ایستادم و گارد گرفتم

ماهان: آماده ی باخت باش جناب

فرشته: آفرین آفرین ..زود باشین حوصلم سر رفت

از حالت گارد خارج شدم و به فرشته نگا کردم که نشسته بود و مارو تماشا میکرد..جالبیش اینه یه ظرف تخمه هم دستش بود

ماهان: بهه خواهر مارو باش ..مگه فیلم پلیسیه؟

فرشته : از اونم باحال تره

ماهان: پس بشین باخت خان داداشت رو نگا کن

فرشته جییییییغ زد: آری بیا ماهی...

برگشتم و پای ماهان رو دیدم که داشتم میومد طرفم ولی با حرف فرشته آوردش پایین

ماهان: فری؟ آری و ماهی چیه؟

فرشته: اولاً فریو مرض ..دوما خو شماین دیگه

- فرشته میکشمتا

فرشته: باشه..حالا شروع... من داور

ماهان: دارم برات مادمازل

فرشته: کارتو بکن سرگرد

ماهان برگشتم طرفم و خواست با پا بزنه تو شکمم که جاخالی دادم..و یه مشت بردم طرفش که صاف خورد تو صورتش..عقب عقب رفت و دستش رو گذاشت رو دماغش و برداشتش ..دوباره اومد سمتم و پاشو بلند کرد و خواست بزاره رو شونم که با مشت پشش زدم ..پس زدن همانا و اومدن اون یکی پاش به صورت چرخشی تو صورتهمان..افتادم رو زمین و صورتم رو گرفتم..آییییی مادر جان صورت نازنینم...بلند شدم و دوباره وایسادم جلوش ...مشتمو بردم جلو خواست جاخالی بده و لی هم زمان زیر پاش یه تکل رفتم که خورد زمین..از فرصت استفاده کردم و خواستم بشینم رو قفسه سینش که سریع با یه جهش بلند شد ..منم بلند شدم و رو به روش وایسادم ...خواستم با پام بزنم تو سرش که جا خالی داد و رفت پشت سرم و با یه لگد کوبوند تو کمرم که افتادم زمین..نشست رو سینم و مشتش رو برد بالا ولی نزد

ماهان: باختی آرمین

-باش حالا پاشو له شدم

فرشته: آفرین عالی بود ماهی

ماهان گذاشت دنبال فرشته.. فرشته هم فرار کرد

ماهان: ماهی و درد..مرض...حناق..فرفره

فرشته:بترکی ماهان فرفره چیه؟

ماهان:فرفره یعنی فرشته اوکی؟

فرشته وایساد دستشو زد به کمرش و با حالت طلبکارانه ای گفت:هارهارهار فکر نکن پلیسی از پس من بر میایا

داشتم هر هر میخندیدم که یهو زنگ در زده شد و مامان اومد دم در

ماهان: کیه خاله؟

مامان: آقا بزرگه دیگه

ماهان جیغ کشید: آخ جونمی جون

و رفت طرف در و بازش کرد ...ما هم پشت سرش رفتیم

ماهان: سلام آقا بزرگ و مادر جون خودم خوبین سر تیپ ها ؟

آقابزرگ: سلام ..هنوز نرسیده شروع کردی؟

مادر جون:سلام بزار برسیم بعد

ماهان سرشو انداخت زیر: باشه دیگه شروع نمیکنم

آقا بزرگ یه نگا به سر و وضع من انداخت یه نگا به ماهان و بعد با چشای گشاد گفت:شما چرا اینقدر خاکی

هستین؟

آرمین: هیچی والا یکم درگیری داشتیم

فرشته: برید کنار ببینم برید کنار به منم نوبت بدید

رفتیم کنار و فرشته مادر جون و آقا جون رو بغل کرد و کلی خوش و بش کرد

مامان: برید کنار بزارید پدر مادرم رو ببینم

خلاصه بعد از کلی حرف و وراچی رفتیم داخل

آقا بزرگ: ماهان چرا اینقدر ساکتی؟

ماهان: خودتون گفتید شروع نکن

مادر جون: وایی الهی قوربونت برم.. رو کرد به آقا بزرگ.. دیدی محمود زدی تو ذوق بچم

ماهان: من ذوقم ضد ضربست

من: رو نیست که سنگ پا قزوینه

ماهان: همینه که هست.. نمیخوای نخا

من: نمیخوام

ماهان: مشکل خودته.. به من چه؟

من: ذوق توئه.. به من چه

ماهان: اخلاق توئه

مامان: آه بسه دیگه

منو ماهان هم زمان : چشم

یهو صدای آیفون بلند شد.. مامان آیفون رو زد و بعد از چند دقیقه با بابا اومد تو هال.. به احترامش بلند شدیم

..بابا رفت و آقاجون و مادر جون و بوسید و نشست رو مبل

کلی حرف زدیم و همه رفت برای خواب ظهر

آقا بزرگ: راستی شما دوتا چرا اداره نیستید؟

ماهان که داشت آب میخورد آب پرید تو گلوش.. رفتم و محکم زدم پشت کمرش که گلوش صاف شد

ماهان: خب واسه عملیات جدید مرخصی داریم

آقا بزرگ: بیاین بشینین نوه های گوگولی خودم بگین ببینم باز چیکار میخواین بکنین؟

کنار آقا بزرگ نشستند و آرمین شروع به تعریف کردن کرد

آرمین: یه گروه قاچاق مواد مخدر و قاچاق اسلحس .. از همه ی واحدها دارن کمک میکنن تا این آقا گیر بیفته ولی تاحالا دم به تله نداده

سه تا هم بچه داره و قراره ماهان به عنوان نفوذی بره داخل گروهش

ماهان: البته سالم میام

آقا بزرگ: که این طور .. اسمش چیه این آقای قاچاقچی؟

ماهان: داریوش سراج .. بعضی اوقات هم قاچاق انسان میکنه .. ما فکر میکنیم هدفش از قاچاق انتقام از یه نفره ...

اما آقا بزرگ چیزی نمیشنید .. ادامه ی حرف های آنها را نمیشنید .. داریوش .. داریوش سراج .. این اسم در مغزش تکرار میشد .. انتقام .. نفوذی .. ماهان .. آرمین .. گروه .. بهت زده به نقطه ای نا مشخص خیره بود ... باورش نمیشد که هنوز زنده باشد .. خودش شخصا جنازه را شناسایی کرده بود ... امکان نداشت همان داریوش باشد .. همان داریوشی که آن پیشنهاد را داد ... پیشنهاد شراکت .. و او ردش کرد و به پلیس اورا لو داد و باعث مرگ پدرش در آن حمله شد ..

ماهان و آرمین با تعجب به قیافه ی خشک شده ی آقا بزرگ نگاه میکردند و هر چه اورا صدا میزند از فکر و خیال بیرون نمیآمد ... نگاهی به هم انداختند

ماهان: من میرم یه لیوان بشکونم ببینم اثر داره یا نه

آرمین: میخوای مامان جیغ بکشه؟

ماهان: با خودم

و به طرف آشپزخانه رفت .. لیوانی برداشت و از همان فاصله انداخت .. لیوان با صدای بدی شکست .. آقا بزرگ تکانی خورد و به خودش آمد .. ماهان از آشپزخانه بیرون آمد و خیلی ریلکس سر جای قبلی اش نشست

آقا بزرگ: صدای چی بود؟

ماهان: لیوان شکست

آقا بزرگ: چرا؟

ماهان: دستم خورد خوب

آقا بزرگ: بسیار خوب .. سالم برگردید .. من میرم بخوابم

ماهان: شب خوش

آرمین: شب به خیر

*****آرمین

سر از کار های اقا بزرگ در نمیآوردم ..یه بار کنجکاو ..یه بار میخکوب میشه تو دیوار ..یه بار یهو میزنه تو برجک
آدم ..بیخیال اصلا بریم بخوابیم

این یه هفته مثل برق و باد گذشت بعد از اون شب هم که آقا بزرگ همش تو فکره و ما هر کاری میکنیم تو
افکارش پارازیت بندازیم نمیشه

امروز باید بریم چون عملیات شروع میشه و ما هم که ...معلوم نیست دوباره کی مامان و بابا و بقیه رو ببینیم
مامان:برید به سلامت..خدا پشت و پناهتون...سالم برگردید که من منتظرم

بابا:آره خیلی مواظب باشید

آقا بزرگ: ماهان ..آرمین..هر دو تا تون سالم بر میگرددید..

ماهان:چشم خانواده ی محترم

فرشته از تو خونه دوید اومد طرفم و خودش رو انداخت تو بغلم..داشت گریه میکرد..سرشو نوازش کردم

-گریه نکن آبجی کوچیکه..نمیخوام برم بمیرم که

ماهان زد تو سرم که برگشتم طرفش

-مرض چته؟

ماهان:آخه هر وقت من گفتم میخوام بمیرم زدی پس کلم

-خو چیکار کنم؟خواستنی نگی

ماهان:خو تو هم خواستی نگی الانم راه بیفت دیر شدم

از همه خدا حافظی کردیم و رفتیم به طرف اداره برای آماده شدم

رفتیم اتاق سرهنگ احترام گذاشتیم ..جز ما یه نفر دیگه هم بود..نشستیم

سرهنگ:خوش اومدید ..امروز همون طور که میدونید عملیات شروع

-بله

ماهان:بله

سرهنک:بسیار خب موقع کار گذاشتن ردیاب هاست

ماهان آب دهنش رو با صدا قورت داد و یه صلوات زیر لب فرستاد..خندیدم

مرده:بسیار خب

ماهان:یا خود خدا

شروع کرد و ماهان هم هی دست و پا میزد..حالا من نمیدونستم نگرانش باشم یا بخندم

یه ردیاب گذاشت تو دندونش ..یکی هم تو ساق دستش ...یه میکروفون هم گذاشت تو اون یکی دندونش

ماهان از طریق یکی از رابط های پلیس رفت داخل گروه ...میدونستم که ماهان کارشو خوب بلده...یکم خیالم با این فکر راحت شد ..حالا ما باید وارد عمل بشیم..رفتم داخل خونه ..یه خونه ی بزرگ بود که فقط کامپیوتر و این جور چیزا توش بود ..همین

*****ماهان

الان یکی دو روز از مستقر شدنم میگذره و هیچ کاری نتونستم انجام بدم..به معنی واقعی کلمه هیچی..ولی امشب باید برم داخل سیستم و بهشون نفوذ کنم..ببینم چی دارن...از اتاقی که بهم داده بودن اومدم بیرون ..جز من یه نفر دیگه از بچه ها هم داخل گروه هست جاوید سپهری سرگرد بود مثل خودم ..پسر باحال و خوبی بود...الان هم ساعت ۱۰ شب بود و باید برای شام بریم..من که هنوز نه داریوش رو دیدم نه پسرهایشو ولی توی یه خونه ای هستم به عنوان برادر کوچیکه ی جاوید ..جاویدی که هنوز به طور کامل به داخل گروه نفوذ نکرده ولی یه جورایی براشون کار میکنه ...باید یه طوری منو هم وارد گروه کنه ...رسیدم پایین و نشستم سر میز ..چند نفر از ادمای خونه هم اونجا بودن ..سعی میکردن خودشون رو عادی نشون بدن ولی من که الاغ نیستم

ارکيا:به به آقا میلاد ..خندید..بیا بشین

هارهارهار یه کاری میکنم رو اب بخندی اسم من ماهان بید جیگر یه کاری میکنم بری بالا چوبه ی دار ببین کی گفتم

خندیدم

-چه چه آقا ارکيا ..چطوری مرد؟..خوبی ؟ دماغت چاقه؟

ارکيا:آره بابا دماغم چاقه چاقه ..دماغ تو چاقه؟

-نه بابا کجا چاقه داره از لاغری میمیره ..

ارکيا:وا چرا؟

- خو پوکيدم از بيکاري

رفت تو فکر ...داشتم به ميز باحالت درمونده اي نگاه ميکردم که يکي محکم زد رو شونم..

تيرداد(جاويد):چطوري داش کوچيه؟

-بترکي تيرداد شونم شيکست

تيرداد:خب چطوري پير مرد؟

-اون که تويي

ارکيا:يه کار واست پيدا کردم ميلاد

با شوق نگاهش کردم

منو تيرداد:چي؟

ارکيا:دست فرموننت خوبه؟

تيرداد:آره بابا بيسته بيسته

ارکيا: ميشه بهتون اعتماد کرد؟

-البته من هر کاري ميکنم تا رو پای خودم وایسم

ارکيا:حتي اگه خلاف باشه؟

اول خودمو شوک زده نشون دادم ..وايي الان ميخوام پاشم از ديوار برم بالا...

-آره ..هستم

تيرداد: منم هستم

ارکيا:راه برگشتي نيستا

-ميدونيم

ارکيا:بعد از شام بهتون ميگم

یعنی داشتم تو دلم بندری میرفتمشام رو خیلی آروم خوردم تا شک نکنه...مطمئنم تو دل جاوید هم داشت
قند آب میشد یه ماه زحمتش داشت جواب میداد بالاخره دیگه...ارکیا که شامش رو تموم کرد رفت تو هال ...ما
هم دنبالش رفتیم

تیرداد:خب

ارکیا:یکیتون میشید راننده ی آقا کیارش ...فقط باید دست فرمونش عالی باشه

تیرداد:خب دست فرمون هر دو تامون خوبه ..ولی مال میلاد بهتره

-آره مال من بهتره..

ارکیا:خوبه..ولی آقا اول ازت به تست میگیره

-قبوله

تیرداد:پس من چی؟

ارکیا:هیكلت كه خوبه...زور بازوت رو هم كه خودم دیدم..میتوین بشی بادیگارد آقا

تیرداد:جدی؟ این عالی ولی خب خلافتش کجا بود؟

ارکیا:اول باید آقا بهتون اعتماد کنه بعد

-باشه..کی بریم؟

ارکیا:فردا ..اول وقت

تیرداد:باشه..میلاد بلند شو بریم بخوابیم

-باشه شب به خیر

رفتیم تو اتاق ..اتاق منو جاوید یکی بود ..رفتیم تو اتاق و تا رو بست برگشتم طرفش

-وایی ایول

تیرداد:هیششش چه خبره؟ میشنون

-میخوام قر بدم

خندید:باشه صبر کن عملیات تموم شه بعد قر بده کوچولو

صدمو آوردم پایین و نزدیک گوشش گفتم

-خوبه حالا فقط یه سال بزرگتریا جاوید خان

جاوید:همونم غنیمته

-باشه دارم برات

تیرداد:خیل خب حالا برو بخواب فردا باید بریم..

خیلی شاد و شنگول خوابیدیم ..وایی اگه یه آشی براتون نیختم..هاهاها..

تیرداد:پاشو دیگه میلاد باید بریم دیر میشه ها

مثل جت سر جام نشستم.

تیرداد:خیل خب چه خبرته..نمیخواه هل کنی هنوز نیم ساعت به شیش مونده

-خو مرض داری؟

تیرداد:من میرم پایین تو هم بیا

سری تکون دادم و رفتم دستشویی گلاب به روی مبارکتون...

بدو بدو از پله رفتم پایین و پریدم تو آشپزخونه...

-سلام سلام..خوبین ؟ خوشین؟

تیرداد:آروم برادر من چه خبرته؟

-آخه من تا حالا سر کار به این مهیجی نرفتم که

ارکيا:حالا معلوم نیست شاید آقا از دست فرمونت راضی نبود

تیرداد:راضی میشه خیالت راحت

ارکيا:راستی تیرداد تو که هنر های رزمی بلدی؟

تیرداد:معلومه که بلدم

ارکيا:خوبه ..چیا بلدی؟

تیرداد:کاراته و تکواندو و ووشو..خوبه؟

ارکيا:آره خوبه...میلاد تو چی؟... بلدی؟

–آره یه خورده تکواندو بلدم

ارکیا: کار با اسلحه هم بلیدی؟

منو تیرداد هم زمان داد زدیم: چــــی؟

ارکیا: گفتم کار با اسلحه

تیرداد: آخه از کجا باید بلد باشیم؟

ارکیا: من چمیدونم.. گفتم شاید کلاس تیر اندازی هم رفته باشین

–نه نرفتیم

صبحونه رو که خوردیم... رفتیم بالا تا آماده بشیم... از اتاق که اومدیم بیرون و سوار ماشین ارکیا شدیم و راه افتاد

جلوی یه برج تجاری توقف کرد و پیاده شد ما هم مثل اون پیاده شدیم ... کنار گوشمو خاروندیم تا ردیابم به کار بیفته جاوید به بهونه ی درست کردن کفشش خم شد تا ردیابش رو فعال کنه .. با ارکیا سوار آسانسور شدیم و دکه ی طبقه ی ۲۱ رو فشار داد ...

آسانسور توقف کرد و از آسانسور بیرون رفت ما هم دنبالش رفتیم .. رفت داخل واحد ۶۵ و ماهم مثل اردک پشت سرش رفتیم ...

ارکیا: شما اینجا بشینید.. من الان میام

سری تگون دادیم و نشستیم رو صندلی های کنار میز منشی... راستی یادم رفت جاوید رو براتون تجزیه تحلیل کنم.. چشمای مشکى.. چونه ی مربعى... دماغ قلمى... در کل هلوییه برا خودش

تیرداد: چیه یک ساعته زل زدی به من؟

–آخه خیلی هلویی

تیرداد: خو تو هم هلویی

–میدونم

تیرداد: خودشیفته

–دست درد نکنه جناب برادر

ارکیا: بیاید تو

بلند شدیم و رفتیم داخل ...یه اتاق بزرگ بود با یه میز بزرگ هم رو به روی در بود که یه نفر روی صندلی پشت به ما نشسته بود و به پنجره ای که کل دیوار پشت سرش بود زل زده بود ...ای خدا بترکی خو برگرد مگه زورت میاد ..

ارکیا: آقا کیارش آوردمشون

ایول پس رسیدیم به کیارش

برگشت طرف ما..یا خدا چرا موهاشو فشن زده؟ آی من از این موهای فشن بدم میاد آی بدم میاد

کیارش: میلاد کدومتونید؟

-منم

کیارش: دست فرمونت خوبه؟

-بله آقا

کیارش: میتونی توی پیست رانندگی کنی؟

-بله آقا

کیارش: خوبه ..پس امروز عصر ساعت ۵ پیست...میبینمت...کی قراره بادیگارد بشه؟

تیرداد: من آقا

کیارش: تو هم باهاش بیا ...اونجا امتحان میشید اگه برنده شدید میتونید کارتون رو شروع کنید

ارکیا: چشم آقا خودم میارمشون

کیارش: خیل خب ..شما میتونید برید ولی ارکیا بمون باهات کار دارم

ارکیا: چشم آقا

از اتاق اومدیم بیرون و از ساختمون خارج شدیم و به طرف خونه راه افتادیم

تیرداد کلید انداخت و رفتیم داخل...آی بترکی مردم از بس گفتم آقا آقا..آی همش تو گلوت گیر کنه به حقه امام زمان

تیرداد: تو برو لباس عوض کن من میرم از بیرون غذا بگیرم...سری تکنون دادم و رفتم بالا صدایی نمیومد ..یعنی بقیه کجان؟ توی همه ی اتاق ها سرک کشیدم ولی هیچکس نبود ..یعنی از اینجا رفتن؟ اصلا به من چه ...رفتم

داخل اتاق و لباس عوض کردم ولی تا خواستم برم بیرون دیدم در دستشویی اتاق بازه ..رفتم طرفش و داخلش رو نگاه کردم ولی کسی نبود...حموم رو هم چک کردم ولی بازم کسی نبود ..از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو آشپزخونه که صدای تلفن خونه در اومد ..رفتم طرفش و جابش دادم

-بله؟

.....

-الو؟

بفرما اینم که جواب نمیده ..گذاشتمش و اومدم برم که دوباره زنگ زد ..نچی زیر لب گفتم و دوباره برداشتمش

با خشم گفتم:بله؟

تیرداد:چته ؟خشم شب شدی؟

-اها تویی؟حواسم نبود

تیرداد:باشه ..میخواستم بگم ارکیا زنگ زد گفت قرار تغییر کرده تو عصر میری من الان میرم واسه امتحان

نمیتونم پیام خونه خودت یه چی بخور .راستی چرا موبایت رو جواب نمیدی؟

-باشه فهمیدم..موبایلم پیشم نیست

بدون خداحافظی گوشی رو قطع کرد...پسره ی...ای خدا ..رفتم تو آشپز خونه و یه لیوان آب خوردم و رفتم بالا تا این موبایل بد بخت رو بردارم ...در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل ..روی تخت بود بر داشتمش و تا خواستم برگردم و از اتاق برم بیرون دیدم که لایه پنجره بازه ...رفتم طرفش و کامل بازش کردم ..سرم رو ازش بردم بیرون و اطراف رو نگاه کردم..عجیبه من یادمه که خودم بستمش...شونه ای بالا انداختم و پنجره رو بستم و برگشتم تا از اتاق برم بیرون ولی قدم اول رو برنداشته که صدای در دستشویی رو شنیدم و بعدش قدم هایی که با دو به طرفم میدوید ..اومدم واکنش نشون بدم که بهم محلت نداد و سردی چاقو رو روی گردنم حس کردم

-تکون بخوری میکشمت

صدا خیلی برام آشنا بود ...

- تو کی هستی؟

-حرف نزن و گر نه میفرستمت اون دنیا

بازم میگم آشناست ...یهو چاقو از زیر گلوم رفت کنار و دستم هم آزاد شد ..گردنمو مالیدم و برگشتم طرف اون فرد ناشناس ..نقاب سرش بود ..نقابو از سرش برداشت و من با دیدن قیافش سر جام سیخ شدم

-اینجا چه غلطی میکنی؟

آرمین: اومدم اینارو بهت بدم

بعدم دستش رو گرفت جلو صورتم ..دوتا میکروفون توش بود ..ازش گرفتم

میلاد: خو دادی حالا برو..راستی چرا اینقدر شبیه من شدی چشات آبی نبودا ...نیشمو باز کردم..بالاخره فهمیدی من ازت خوشگل ترم

آرمین: برو بابا..اومدم دنبال یه سری مدارک رو پیدا کنم

-بیا برو بیرون یکی میدا

آرمین: نگران نباش همشون رفتن

-بیا برو گمشو من خودم میگردم

آرمین: تو بشین چند دقیقه ای برمیگردم

-فقط پونزده دقیقه

آرمین: ایول ..

و سریع از اتاق رفت بیرون..پسره ی بیشعور...الان اگه ارکیا بیاد تو چی میشه؟ ترجیح میدم بهش فکر نکنم

*****آرمین

از پله ها سریع رفتم پایین و رفتم داخل اتاقی که جاوید گفته بود اتاق ارکیا یکی از اعضای مهمه بانده ..دستگیره رو چرخونم ..همن طور که فکر میکردم قفل بود...گیره هارو از داخل کوله پشتیم در آوردم و شروع کردم با در و رفتن...بالاخره بازش کردم و آروم رفتم تو اتاق ..همه جارو گشتم و از برخی چیزا عکس گرفتم...داشتم میزاشتمشون سر جاشون که صدای چرخش کلید توی در حال اومد ..سریع همه چیزو گذاشتم سر جاش ..خواستم برم بیرون که در آروم باز شد ...سریع خوابیدم کف زمین و لیز خوردم زیر تخت ...در باز شد و کفش های یه نفر مشخص شد...رفت طرف میز تحریر و یه تیکه بزرگ از میز رو با دستش کند...چشام گشاد شد ...یه گاو صندوق نسبتا کوچیک بود ...رمزشو زد و درشو باز کرد ...نمیتونستم داخلش رو ببینم ولی دیدم که یه کلت از داخلش در آورد و اومد نزدیک تخت دیگه حتی نفس هم نمیکشیم ..اگه میفهمید کل ماموریت لو میرف...نشست رو تخت و شروع کرد با موبایلش شماره گرفتن اینو از صدای ضرب دستش و صدای دکمه های تلفن فهمیدم مرده:الو کیارش خان ارکیام...بله بله برنده شد...چشم..همون کلتی رو بهش بدم دیگه...چشم آقا..خدا حافظ پس جاوید تونسته برنده بشه ...ایول بهش ..از اتاق رفت بیرون و من تونستم یه نفس راحت بکشم..حدود پنج دقیقه گذشته بود که صدای همون مرده که اسمش ارکیا بود بلند شد

-باشه بابا لوس

ماهان:ماموریت که تموم شد همچین بدم خاله با ملاقه بزنه توسرت که بترکی

-خودم میتروکومت

تیرداد:بسه دیگه بیا برو

-باشه خداحافظ

بعدم رفتم طبقه بالا و از همون راهی که اومده بودم برگشتم...سریع از خونه خارج شدم و رفتم داخل خیابون و سوار ماشین شدم..اولین کاری که کردم اینه که خودمو تو آییننه نگاه کردم آخه فرصت نکردم درست خودمو برانداز کنم...آییننه رو دادم پایین و خودمو دیدم ..جا خوردم خیلی شبیه ماهان شده بودم ...همیشه میگفتن شبیه هم هستیما حالا میفهمم...از آییننه راننده یه نفر مشکی پوش رو دیدم که داره میره طرف خونه و باید از کنار ماشین من رد شه ...سریع راه افتادم ...داشتم رانندگی میکردم که یهو گوشیم زنگ خورد ...برش داشتمو بهش نگا کردم ..سرهنگ بود..جواب دادم

-سلام جناب سرهنگ

سرهنگ:سلام ...چیشد ؟

-قربان همون طور که گفتید فردی به اسم ارکیا داخل اون خونست و یه سری مدارک خورده پا داشت که راحت میتونن از زیرش شونه خالی کنن ولی طبق درستور از همون ها هم عکس گرفتم...یه گاو صندوق نسبتا کوچیک داره که توی میز مطالعه جاسازی کرده ...میکروفون هارو هم دادم به ماهان ..هر دوتا شون هم سالم بودن سرهنگ:آفرین سرگرد ...یه سر برو خونتون ظاهرا خانوم بزرگ یه ذره ناخوشه ...آقا بزرگ و پدرت هم نیستن که ببرنش بیمارستان تو برو بچه ها مواظبن کسی نفهمه

-چشم ...خداحافظ

سرهنگ:خداحافظ

تلفن رو انداختم صندلی کناریم و تا جایی که میشد گاز دادم

جلوی خونه زدم رو ترمز و پیاده شدم...کلید انداختم و رفتم داخل ...

داد زدم:مامان؟ ..فرشته؟

فرشته از اتاق اومد بیرون و بدون نگاه کردن بهم خودشو انداخت تو بغلم و شروع کرد گریه کردن

-چی شده فرشته؟

فرشته: خانوم بزرگ حالش بده

از بغلم اومد بیرون ..یهو یه جیغ کوتاه زد که از جا پریدم

-آه چته؟ ترسیدم

مامان از اتاق اومد بیرون و اونم با دیدن من یه جیغ کوتاه زد که دوباره تعجب کردم

-شما چتونه؟ اینقدر داغونم؟

مامان: م..ما..ماها..ماهان؟

آها بله یادم رفت لنز رو درارم اینا منو اشتباه گرفتن ...

-نه خیر ماهان چیه؟ منم آرمین

مامان: پس چرا چشات

-وا خو لنزه

مامان: بی خیال بیاین بریم مامان جون و ببریم بیمارستان

سریع رفتم تو اتاق....

با سرعت سرسام آوردی رانندگی میکردم که اگه یه تصادف خفیف هم میکردیم همه چی تموم بود...

شدیدا شدم رو ترمز که مطمئنم رد لاستیک ها موند....رفتم داخل بیمارستان و پستار و صدا زدم ...با یه برانکار

اومدن و مامان جون و بردن ...

گوشیم زنگ خورد ...بهش نگا کردم ..بابا بود...

-الو سلام بابا

بابا: سلام ...آرمین چی شده؟ خانوم بزرگ خوبه؟

همون لحظه دکتر اومد بیرون

-بابا اجازه بده از دکترش ببرسم

بابا: نمیخواه ما داریم میایم

بدون خداحافظی قطع کرد و منم رفتم طرف دکتر

-چی شد؟

دکتر: شما همراهش هستید؟

-بله

دکتر: خوشبختانه خطر رفع شده .. یه حمله ی عصبی بود .. جای نگرانی نیست

مامان: خب خدا رو شکر

فرشته: اوووف راحت شدم

بابا: چیشده؟

برگشتم طرف بابا و آقا بزرگ و قبل از اینکه حرفی بزن گفتم: خانوم بزرگ حالش خوبه .. در ضمن من ماهان نیستم من آرمینم سوء تفاهم نشه لطفا

بابا: خدا رو شکر... میدونستم تو و ماهان شبیه هم هستید ولی با این لنز مو نمیزنید

آقا بزرگ: خدایا شکر که فاطمه حالش خوبه ... واقعا هم مو نمیزنید

-باشه بابا فهمیدم .. من برم خانوم بزرگ رو ببینم که دلم براش تنگ شده و بعدش برم

سری تگون دادن و بعد از اجازه از دکترش رفتم داخل ... خانوم بزرگ خوابیده رو تخت و سرم زده بودن به دستش بود ... نشستم کنار تختش که چشماشو باز کرد .. لنزامو در آورده بودم پس دیگه سوء تفاهم نداریم..

-سلام مامان جون خودم

خانوم بزرگ: سلام پسر گلم .. خوبی؟

-شما خوب باشی منم خوبم

خانوم بزرگ: من خوبم ... مگه شما ماموریت نبودید؟

-چرا هنوزم هستیم .. ولی اومدم شمارو بیمار بیمارستان

خانوم بزرگ: ماهان کجاست؟ حالش خوبه؟

-ماهان نیومده .. یعنی نمیتونست بیاد ... حالشم خوبه امروز دیدمش

خانوم بزرگ: خدا رو شکر ... بهش که نگفتی؟

-نه هنوز

خانوم بزرگ: بهش نگو.. نگرانش نکن

-چشم نمیگم

خانوم بزرگ: خیل خب دیگه برو...نباید زیاد بمونی

سرشو بوسیدم و ازش خداحافظی کردم و از اتاق زدم بیرون...از همه دوباره خداحافظی کردم و رفتم به طرف خونه ای که توش مستقر بودیم....آیفونو زدم...صدای یکی از بچه های گروه توی آیفون پیچید...اسم رمز رو گفتم و رفتم داخل...از پله ها رفتم بالا و در ورودی هال رو باز کردم...بچه ها نشسته بودن...رفتم طرف سروان حسینی یکی از بچه های بخش سایبری ..

-چی شد حسینی؟

حسینی:قربان هنوز هیچی ...یک ساعت دیگه سرگرد فرجام باید برن پیست....

-بسیار خب ...منم میرم ..تو به کارت ادامه بده

حسینی: چشم قربان

از خونه اومدم بیرون و به طرف پیست رفتم ...جلوی ورودی پیست توقف کردم

حسینی از قبل همه چیز رو هماهنگ کرده بود و مشکلی نبود ...پیاده شدم و به طرف ورودی پیست رفتم

کلاه رو گذاشتم سرم و سوار ماشین شدم ..منتظر موندم تا زمان شروع زمان رانندگی

صدای دستگاه مخصوص بلند شد و صدای گاز دادن همه ی ماشین ها

ماشین رو نگه داشتم و به نفر اول نگاه کردم ببینم کیه ...عالیه.. ماهان بود ..موهاشو مرتب کرد و جلوی کیارش ایستاد

از توی میکروفونی که داده بودم بهش میشنیدم که چی دارن میگن

کیارش:خوشم اومد

-ممنونم آقا

کیارش:از فردا صبح شرکت باش...خیلی کارا داریم

-چشم آقا..ساعت چند پیام؟

کیارش:شیش صبح

دیگه صدایی نیومد..الان خوب میفهمم ماهان به چی فکر میکنه..داری کلی خدمت روح یارو میرسه...اگه دست خودش بود اینقدر میزدش تا جونش دراد تا دیگه مجبور نشه بگه چشم آقا...اینم سوژه برای بعد از عملیات هاهاها...از پیست اومدم بیرون وسوار ماشین شدم که از توی میکروفون توی گوشم صدای ماهان اومد

ماهان:فکر کردی نفهمیدم اومدی؟

-باهوش شدی

ماهان:بودم

-خب آفرین...شکلات میخوای؟

انگار دهنش پر باشه به سختی گفت:هان؟ ن..نه بابا..دارم می..خورم

بی اختیار قهقهه زدم....تو این شرایط هم ول کن نیست

ماهان:واییی مرض کر شدم الاغ

-خودتی..الانم ول کن نیستی؟

ماهان:نه نیستم

-انگار تنهایی اینقدر راحت حرف میزنی

ماهان:آره تنهام

-جان من یه بار بگو چشم آقا

ماهان:واییی آرمین میخواستم بکشمش..هی چشم چشم چشم خو پشم تورو چه به چشم

-خودت فهمیدی چی گفتی؟

ماهان:حقیقتش نه

-برو دیگه بهت شک میکنن

ماهان:باشه بابا خدافظ

-خدافظ مراقب باش

ماهان:هستم

ارتباط قطع شد و من جلوی یه رستوران توقف کردم تا برای همه غذا بگیرم

پلاستیک رو گذاشتم روی صندلی های عقب و خودم سمت راننده سوار شدم و دوباره راه خونه ی جدید این روز هام یعنی خونه ی جدید هممون ..

مثل چند ساعت پیش ترمز کردم .. اسم رمزو گفتم و رفتم داخل ... همه مشغول کار بودن ... رفتم توی آشپز خونه و غذا هارو گذاشتم روی میز توی آشپز خونه و رفتم طرف یخچال و یه لیوان آب خوردم ... که حسینی اومد داخل

حسینی: سلام قربان

-سلام.. چیزی نشد؟

حسینی: نه قربان ...

-غذا گرفتم به بچه ها بگو بیان

حسینی: چشم قربان

توی سکوت داشتیم غذا رو میخوردیم و هیچکس هیچی نمیگفت

از سر میز بلند شدم و رفتم تا گزارش کار هارو برای سرهنگ ایمیل کنم

همه ی اتفاقات امروز رو مثل چند روز گذشته براش ایمیل کردم و روی تخت دراز کشیدم به انتظار شب

ساعت طرفای شیش بود که از اتاق زدم بیرون و رفتم پیش بچه ها ... تک تک به کاراشون نظارت کردم و رفتم تو آشپز خونه تا یه فنجان چایی بخورم

از پشت میز بلند شد و به آشپز خانه رفت درست پشت سر آرمین ... همیشه فکر میکرد که برای اثبات خودش آرمین میتواند به او کمک کند

اما اکنون او خودش وسیله ی اثبات است ... باید به او نزدیک میشد .

اما آرمین ذهنش درگیر چیز های دیگری بود ... اصلا در این دنیا نبود

به قیافه ی او پوزخندی زد و از آشپز خانه خارج شد باید میفهمید که نفوذی کیست و اعتبار از دست رفته اش را باز به دست میآورد.

*****ماهان*****

امشب رو باید برم از همه ی سوراخ سنبه های این خونه سر در بیارم چون از فردا باید بریم یه جای دیگه ... به ساعت نگا کردم

۲۰/۷ دقیقه ی شب بود ... برم یه چی بخورم که امشب کلی فعالیت داریم ..خونه ی نسبتا بزرگی بود که یه حیاط باغ مانند داشت که پر بوداز درخت های بزرگ و کوچیک و یه ساختمون دو طبقه که اتاق منم طبقه ی دوم بود شانس ندارم که

از پله ها رفتم پایین و یه راس رفتم آشپزخونه ...حالا چی کوفت کنم؟

داد زدم:تیرداد..تیرداد

اونم مثل من داد زد:

تیرداد:بله؟

-بیا

چند لحظه بعد تیرداد اومد داخل آشپزخونه

تیرداد:چیه؟

-شام چیه؟

تیرداد:من چمیدونم ..برو بیرون چند تا ساندویچ بگیر بیا

-باشه..چی میخوری؟

تیرداد:مخصوص

-باشه از ارکیا هم بپرس

اومدم برم بیرون که یهو داد زد

تیرداد:ارکیا ساندویچ چطوری میخوری؟

ارکیا:فرقی نمیکنه

-پس من رفتم

تیرداد:باشه

ژاکتمو برداشتمو از خونه زدم بیرون ...سه تا کوچه پایین تر یه فست فودی بود ..اگه آرمین بود کلی به جونم غر میزد که چرا اینقدر اینارو میخوری غذای سالم بخور...آخه من که مامان ندارم برام غذا بپزه ...من که سایه ی یه پدر بالا سرم نبوده تا تو مشکلات پشتیبانم باشه ..ولی من اینارو هیچوقت به آرمین نگفتم نمیخواستم دلش برام بسوزه

رسیدم جلوی رستوران رسیدم و رفتم داخل... سفارش سه تا ساندویچ مخصوص دادم و منتظر شدم تا آماده بشه
ساندویچ هارو گرفتم و زدم بیرون... هنوز کوچه ی اول رو رد نکرده بودم که صدای جیغ یه نفر نظرمو جلب کرد
کوچه تاریک بود و چیزی به خوبی دیده نمیشد.. رفتم داخل کوچه دیدم یه پسر یه دختر و گیر انداخته و داره
هی میره نزدیک ترش

یهو خونم به جوش اومد و بی خیال ماموریت شدم... به جهنم که میمردم.. پلاستیک هارو انداختم و دویدم داخل
کوچه

دستم از پشت گذاشتم رو شونه پسره که برگشت و نگام کرد

پسره: هان؟ کاری داری؟

-آره کارم اینه که به تو بگم راهتو بکش برو

خندیدو پر تمسخر گفت

پسره: هه ریز میبینمت.. برو بزار باد بیاد جوجه

نگا به من میگه جوجه حالا خوبه هیکلمون یکه

-بیا برو تا کاری کردم همین جا به غلط کردن بیفتی

هلم داد که یکم رفتم عقب.. دختره هنوزم داشت گریه میکرد

پسره: گمشو اونطرف نامزدمه

دختره با هق هق گفت: خفه شو.. تو نصف شبی منو کشوندی تو کوچه حالا نامزدتم؟

دیگه خونم به جوش اومده بود خواستم برم طرف پسره که مشتش نشست تو صورتم

چون امادگیش رو نداشتم پهن زمین شدم ولی سریع بلند شدم و یکی زدم تو شکمش که خم شد رو دلش و منم
از فرصت استفاده کردم و یکی زدم تو کمرش که افتاد رو زمین... سرم رو بردم نزدیک گوشش تا یه چیزی بگم که
با سر زد تو صورتم.. عقب عقب رفتم و دستمو گذاشتم رو صورتم محکم نزد ولی درد گرفت خب صورت بود دیگه

بلند شد تا اومدم برم طرفش یه مشت زد تو صورتم که اینبار دیگه پهن زمین شدم... اومد طرفم که زیر پاشو
خالی کردم و افتاد زمین منم از فرصت استفاده کردم نشستم رو قفسه سینهش و یه ضربه زدم پشت گردنش که
بیهوش شد

از روش بلند شدم و کنار جسم بی هوشش نشستم .. جای مشتاش تو صورتم بد جور درد میکرد .. دستمو گذاشتم کنار لبم که خیس شد ... بهش نگاه کردم تو همون تاریکی هم معلوم بود که خون اومده ... یه دفعه یه نفر یه دستمال گرفت جلوم

بهش نگاه کردم همون دختره بود دستمال رو از دستای لرزانش گرفتمو گذاشتم روی دهنم که بد جور سوخت هنوزم داشت حق میگرد از رو زمین بلند شدم و روبه روش وایسادم با حق حق گفت

دختره: من واقعا.. از تون.. ممنونم آقا.. نمیدونم اگه شما نبودید.. چی میشد به اینجا که رسید حق هقش اوج گرفت

لبخندی به روش زدم

- نیاز به تشکر نیست خدارو شکر که اتفاقی نیفتاده

دختره: بازم ممنونم.. شما حالتون خوبه؟

- من حالم خوبه ولی انگار شما خوب نیستید میخواید بریم بیمارستان؟

دختره: نه ممنونم... باید برم وگر نه مامان و داداشم نگرانم میشن

- خونتون از اینجا خیلی فاصله داره؟

دختره: نه چند تا کوچه با اینجا فاصله داره

- پس مسیرمون یکیه... من همراهتون میام.. از این به بعد هم شب تنها بیرون نیاید

دختره: چشم دیگه تنها نمیام بیرون .. بیشتر احتیاط میکنم

سری تکون دادمو به طرف اول کوچه راه افتادم.. پلاستیک ساندویچ هارو برداشتم.. نمیشد شب گرسنه موند که .. خونشون از خونه ای که ما توش بودیم سه تا کوچه فاصله داشت پس باهاش رفتم...

رسیدیم جلوی خونشون خونه ی بزرگی بود و معلوم بود که از لحاظ مالی مشکلی ندارن... کلید رو انداخت داخل قفل در و باز کرد قبل از اینکه بره داخل با سرش ازم خداحافظی کرد که لبخندی زدم و منم واسش سر تکون دادم

وقتی رفت داخل منم به طرف خونه ای که توش زندگی میکردم راه افتادم

رسیدم جلوی خونه... زنگ در رو زدم که صدای تیرداد تو آیفون پیچید

تیرداد: کیه؟

-منم میلاد باز کن

هیچی نگفت و درو باز و منم رفتم داخل حیاط

در حال رو باز کردم که تیرداد اومد جلوم

تیرداد: کجایی پ...

حرفش با دیدن قیافه ی من نیمه نصفه موند و کم کم چشاش گشاد شد.. که نیش منم هم زمان باهاش باز شد

تیرداد: این چه وضعیه؟ دعوا کردی؟

-آره اینقدر تابلوئه؟

تیرداد: از تابلو هم گذشته ...ارکيا اون جعبه کمک های اولیه رو بیار

ارکيا از اتاق اومد بیرون و اونم با دیدن من تعجب کرد

ارکيا: این چشه؟

تیرداد: دعوا کرده د برو بیارش اون کوفتی رو دیگه

ارکيا: باشه باشه

تیرداد پلاستیک رو از دستم گرفت و نشوندم رو مبل ..ارکيا که جعبه کمک های اولیه آورد شروع کرد ضد عفونی

کردن زخمم

تیرداد: خب تموم شد.. زخم لبت تا چند روز دیگه میره ..ولی کبودیه پیشونیت حداقل یه هفته هستش

-باشه ..حالا بریم بخوریم که دارم میمیرم

سری به نشونه ی تاسف تکون داد

ترداد: هنوزم شکمویی ..بریم

-ایول

ارکيا: آروم بابا

رفتیم تو آشپزخونه و شامرو زدیم تو رگ

وارد خانه شد. میدانست مادرش به خاطر بیماری خواب است و برادر مهربانیش هم به مادرش چیزی نمیگوید.. از پله ها بالا رفت که سعید جلوییش ظاهر شد و با دیدن او چشمانش به تعجب باز شد

سعید: شیدا؟ چیشده؟

شیدا: چیزی نیست الان همه چیزو برات میگم بیا بریم تا مامان بیدار نشده

وارد اتاق سعید شدند و همه چیز را برای برادرش تعریف کرد.. از آن مردی که نجاتش داد.. از کسی که به او حمله کرد همه چیز را بدون کم و کاست تعریف کرد.. سعید خواهرش را در آغوش کشید

سعید: خدارو شکر که اتفاقی نیفتاد.. توهم دیگه شب بیرون نرو

شیدا: چشم خان داداش

سعید: دیگه برو بخواب حتما خیلی ترسیدی

شیدا سری تکان داد و از اتاق خارج و به اتاق خودش رفت

واقعا از آن مرد جوان که زندگی اش را نجات داده بود ممنون بود و امید وار بود روزی بتواند جبران کند

از رو تخت او مدم پایین و خیلی آروم رو نوک پاهام رفتم طرف کمدو بازش کردم و کوله ای که وسایل لازم امشب رو توش گذاشته بودم و برداشتم دستکش و کلاه هم برداشتم

آروم از اتاق زدم بیرون

خیلی آروم از پله ها رفتم پایین

آروم رفتم طرف در و دستگیره رو کشیدم

قفل بود

رفتم طرف پنجره و بازش کردم و با یه جهش ازش زدم بیرون

اروم اروم قدم بر میداشتم تا صدایی ایجاد نشه

به طرف ساختمون کوچیکی رفتم که سر حیاط بود و فقط بعضی وقتها میدیدم که ا رکیا میره اونجا

خیلی آروم راه میرفتم که مبادا چیزی جلو پام باشه و بد بختم کنه

رسیدم به ساختمون و جلوی درش ایستادم

دستگیره رو گرفتم پیچوندم که باز نشد

لعنتی لعنتی لعنتی قفله

حالا کلی طول میکشه با این تاریکی هوا بازش کنم
دوتا گیره از داخل جیبم در آوردم و گذاشتم تو قفل
با این تاریکی هوا و شرايطی که نمیتونستم چراغ قوه هم روشن کنم
در با صدای تیکی باز شد...هوووور!!!!
آروم درو باز کردم که صدای جیر جیر در بلند شد
خو آخه من تو عقل اینا موندم بابا یه روغن بزنید صدا نده دیگه
رفتم داخل و چراغ قوه رو روشن کردم
پر بود از جعبه های بزرگ. رفتم نزدیک و در یکیشو باز کردم
یه سری پاکت توش بود. یکیو برداشتم و نگاه کردم
نور رو انداختم روش. نوشته بود قهوه...گذاشتمش سر جاشو و یکی دیگه رو تقریبا از ته جعبه آوردم بیرون
یه گوشه ی کوچیکشو پاره کردم که یه پودر سفید رنگ ازش ریخت بیرون
انگشتمو به پودر آغشته کردم و بردم طرف دهنم
کمی ازش مزه مزه کردم..هروئین بود
پوزخند زدم و چند تا عکس از اون انبار گرفتم و همه چیزو گذاشتم سر جاش و اومدم بیرون
درو قفل کردم و مثل قبل آروم راه افتادم طرف ساختمون
دستم رو گذاشتم رو دستگیره که حس کردم یه صدایی اومد
آروم رفتم طرف پشت ساختمون که دیدم ارکیا داره با تلفن حرف میزنه
ارکیا:بله آقا
...._
ارکیا:بله آقا هردو تاشون قابل اعتمادن
...._
ارکیا:بله آقا ..خدا حافظ
برگشت طرفی که من بودم به طرف جلوی ساختمون حرکت کرد

سریع برگشتم و به طرف جلوی ساختمون رفتم

درو سریع ولی با احتیاط باز کردم و رفتم طرف پله ها که صدای باز و بسته شدن دوباره ی در باعث شد بی حرکت بمونم

آروم سرم رو برگردوندم طرفش اگه میدیدم کل عملیات لو میرفت

خیلی راحت در حال رو بست و رفت طرف اتاقش

نفسمو فوت کردم بیرون و رفتم داخل اتاق

لباسا و وسایل رو پرت کردم تو کمد و عکس هارو برای آرمین ایمیل کردم

خودمو پرت کردم رو تخت و خوابیدم

تیرداد:بلند شو ..باید بریم دیر میشه ها

به زور از رخت خواب دل کندم و رفتم دستشویی

از دستشویی اومدم بیرون و لباسام رو پوشیدم و رفتم پایین

نشستم سر میز ساعت ۵:۳۰ بود ..یه لقمه انداختم بالا و یه قلمپ چایی هم پشتش خوردم و پریدم بیرون

سوییچ ماشین تیرداد رو ازش گرفتم و با نهایت سرعت رانندگی کردم

جلوی ساخمون ترمز کردم ...به موقع رسیدم اوففف به خیر گذشتا

آروم سوار آسانسور شدم و دکمه ی طبقه ی ۲۰ رو زدم

زنگ واحد رو زدم و درو باز میکنن ...وارد شدم و جلوی میز وایسادم

-آقای رییس نیومدن؟

منشی:نه هنوز تشریف نیوردن

اییی این چرا اینطوری حرف زد؟چه عشوه شتری میاد ..اصلا به من چه؟

نشستم روی صندلی کنار میز و آرنجمو گذاشتم روی پاهام و به جلو خم شد

صدای آیفون بلند شد و بعدش هم کیارش وارد شد

از روی صندلی بلند شدم و سلام کردم

—سلام

کیارش:سلام..بیا تو اتاقم

پشت سرش وارد اتاق شدم و درو بستم

—بله آقا

کیارش:امروز میریم جایی خیلی کار داریم

بعدم به سوییچ از داخل کشو در آورد و گذاشت رو میز

کیارش:وسایلتو هم جمع کن که باید برید به یه خونه ی جدید توی(.....)الانم برو ماشینو از پارکینگ بیار بیرون و جلوی در ورودی منتظرم باش

—چشم آقا

از اتاق اومدم بیرون و سوار آسانسور شدم

دزدگیر ماشین و زدم و درش باز شد..سوارش شدم و روشنش کردم

جلوی در ورودی زدم رو ترمز و منتظر حضرت آقا شدم

نزدیک یه ربهه بیرون وایسادم ولی انگار آقا قصد نداره قدم رنجه کنه و بیاد

پوووووففففف اینم نیم ساعت ..چه عجب جناب تشریف آورد

عقب نشست و آدرس رو داد و من راه افتادم به سمت مقصد

جلوی یه ویلای بزرگ توقف کردم

واقعا بزرگ بود و با شکوه

کیارش:تو همین جا صبر کن تا من پیام..ماشینو خاموش نکن سریع میام

—چشم آقا

پیاده شد و به طرف در ورودی رفت

دستش رو روی آیفون فشار داد و چیزی گفت که نفهمیدم

چند لحظه بعد در باز شد و کیارش به داخل رفت

یه صدای حالت وز وز توی گوشم پیچید

فهمیدم آرمینه که میخواد ارتباط برقرار کنه

دستم رو بردم پشت لاله ی گوشم و یه چیز خیلی کوچیک رو فشار دادم تا ارتباط برقرار شه

آرمین: چه عجب جنابعالی جواب دادی

-وا خو کار داشتم

آرمین: باشه فهمیدم .. شک که نکردن؟

-نه نکردن

آرمین: باشه هر چی شده تعریف کن ببینم

همه چیزو به جز قضیه ی دعوا براش تعریف کردم و اونم گفت که همه چیزو به سرهنگ میگه

آرمین: مواظب خودت و جاوید هم باش .. خداحافظ

-باشه .. خداحافظ

تماس رو قطع کردم

یه دقیقه بعدش هم کیارش با حالت دو از ویلا خارج شد

نفس نفس میزد

کیارش: حرکت ... کن .. زود باش .. تا .. نیومدن

متوجه چند تا مرد مسلح شدم که از در حیاط اومدن بیرون و طاف رو نگاه کردن و یکیشون با اسلحش به ما اشاره کرد

کیارش: بجمب دیگه

نرو جا زدم و نده عقب گرفتم و با یه چرخش ماشین رو سر و ته کردم و گاز دادم که پشت سرمون پر شد از دود های سفید

با نهایت سرعت میرفتم که میتونم بگم ماشین یه جورایی داشت پرواز میکرد

حدود ۵۰ کیلوتری که از اونجا دور شدیم بالاخره آقا لب به کلام گشود

کیارش: افرین خوشم اومد دست فرمونت خوبه

-نظر لطفتونه

کیارش: برو به (.....)

الهی داغت به دل ننت بمونه خو دستم شکست از بس فرمون تکون دادم

داشتم مسیر رو میرفتم که صدای اس ام اس موبایلش بلند شد

کیارش: بله؟

.....

کیارش: نه من اونجا نیستم

.....

کیارش: ولی بابا ...

.....

کیارش: چشم میرم

گوشی رو قطع کرد و با کلافگی دستی به پیشونیش کشید و پوفی کرد

-جسارتا آقا مشکلی پیش اومده؟

کیارش: نه مسیر عوض شد ..برو شرکت بعدشم خودت برو خونه و وسایلت رو جمع کن

-چشم آقا

مسیرو به طرف شرکت تغییر دادم و جلوی شرکت پیادش کردم

سرشو از شیشه یکمک راننده داد داخل

کیارش: ماشین رو با خودت ببر ..فردا ساعت ۶ اینجا باش

-چشم آقا

دوباره راه افتادم طرف خونه ی همیشگی

-تیرداد . تیرداد؟ کجایی؟

دادزد: اینجا بیا تو اتاق

از پله ها با سرعت رفتم بالا و درو باز کردم

داشت وسایش رو جمع میکرد

تیرداد: چرا زل زدی به من؟ بیا وسایلت رو جمع کن دیگه

همون طور که میرفتم طرف کمد تا لباسام رو بردارم

تیرداد: میگما آرمین باهات تماس گرفت؟

جا خوردم از حرفش

-چی؟ چی میگي؟ یواش تر حرف بزن

تیرداد: نترس کسی نیست... تازه آرمین دوستته که میخواست واست کار پیدا کنه

-خو آدم رو در جریان بزار ... آره تماس گرفت گفتم پیدا کردم .. گفت چطوری؟ منم از اول تا آخر واسش گفتم

تیرداد: خوبه .. سریع باش

سریع تر مشغول به کار شدم

تیرداد: بابا آروم آروم تاشون کن .. پرتشون نکن

-باشه باشه .. تاشون میکنم

بعدم شروع کردم تا کردن لباسا ... آروم تاشون میکردم ولی در عین حال سریع

تیرداد: من تموم کردم کمک میخوای؟

-آره بیا اینارو بزار تو ساک

بقیش هم تا کردم و گذاشتم داخل ساک و زیپش رو بستم

-راستی تو کی میری شروع به کار کنی؟

تیرداد: نمیدونم هر وقت خودش بخواد

-باشه فهمیدم زود باش بریم دیره

سریع از خونه زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم ولی اینبار تیرداد نشست پشت ماشین

-تیرداد .. تیرداد .. بیا دیگه اگه تونستی اخراجمون کنی

تیرداد: اومدم بابا .. خیل خوب

-بجنب دیگه ..داشتی چه غلطی میکردی؟

تیرداد:تو هم عین این ننه مرده ها هی غر بزنی به جون اون یکی ننه مرده

-بیا برو تا نزد من شل و پلت کنما

تیرداد:تورو خدا عفو بفرمایید قربان...خو جوجه تو که نصف منی من میزنم شل و پلت میکنم

یه نگاهی به سر تا پاش کردم..آره ازم بزرگت بود ولی من کجام جوجس؟

-باشه حالا جناب بیا برو من کارمو بیشتر دوست دارم

راه افتادیم طرف ماشین

تیرداد رو پیاده کردم تا بره دنبال کیارش خودمم منتظر موندم تا بیان پایین

بعد از چند دقیقه تیرداد همراه با کیارش اومد پایین

تیرداد جلو نشست و کیارش پشت صندلیه من

تا هم من بهش دید داشته باشم

هم توی دید تیرداد باشه

باید میرفتم یه برج یا بهتر بگم یه آسمان خراش

برجی که یکی از آدم هایی که کیارش بهش اعتماد داره داخلشه

من که نمیتونم باهاش برم داخل ولی تیرداد میره و این خیلی خوب

از ماشین پیاده شدن و رفتن داخل

منم مثل این نگهبان های دم دروازه وایسادم

نیم ساعت گذشت

الان دقیقا یک ساعته وایسادم ولی نه هیچی نشده

پوفی کشیدمو سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم

از پل های برج بالا رفت و سوار اسانسور شد ...تیرداد هم پشت سرش بود

نیم نگاهی به او انداخت ..هنوز کاملاً به او و میلاد اعتماد نداشت

کمی فکر کرد بهترین راه این بود که او را دنبال مدارک دروغی که داخل ماشین جا گذاشته بود بفرستد

-طبقه ی ۸۱ ..خوش آمدید

صدای زن بود که داخل آسانسور پیچید و طبقه ی مورد نظر را اعلام کرد

از آسانسور خارج شد و زنگ واحد مورد نظرش را زد

پس از چند لحظه صدای باز شدن در با آیفون تصویری خبر از آگاه شدن رییسش از آمدنش می داد

وارد سالن شد ..روبه منشی دفتر کرد

کیارش:بگو کیارش اومده

منشی:بله ..صبر کنید

تلفن روی میز را برداشت و دکمه ی ۱ را فشار داد

منشی:آقای مهندس؟ آقا کیارش تشریف آوردن

-بگو بیاد داخل

منشی:چشم آقای مهندس

گوشی را قطع کرد

منشی:میتونید برید داخل

کیارش رو به تیرداد کرد

کیارش:تیرداد ..من یه سری مدارک مهم رو داخل ماشین جا گذاشتم برو بیارشون

تیرداد:ولی آقا ..

کیارش:ولی چی؟ محافظت؟ من میتونم چند دقیقه از خودم محافظت کنم

تیرداد میدانست هنوز به او اعتماد ندارد و این تنها بهانه ای بیش برای دور کردنش نیست

پس برای اینکه شک نکند گفت:

تیرداد:چشم آقا

کیارش:خوبه ..یه پوشه ی مشکیه

تیرداد:بله آقا

برگشت و به طرف درب خروجیه سالن رفت

کیارش پوزخندی به تیرداد زد و وارد اتاق شد

مرد پشت به او در حال تماشای تهران بود..پوزخندی زد

انگار این پوزخند امروز خانه اش را خوب پیدا کرده بود و قصد خروج از پناه گاهش را نداشت

مرد با همان ابهت همیشگی اش که ریشه در خاندان سراج داشت به سمت او برگشت و با چشمانی به سردی یخ های قطب جنوب به او نگریست...

کیارش نزدیک میز او رفت

کیارش:سلام آقا

-سلام..کارها آمادس؟

کیارش:بله ..همه چی آمادس

-خوبه ..شروع کن

کیارش:اجناس از خونه ای که ارکیا توش اقامت داره ...تا آخر هفته همه ی بارها که داخل جعبه های قهوه ست ...ولی ته جعبه چیدیمشون و یکی دوتا ردیف رو قهوه گذاشتیم تا پلیسا موقع بازرسی شک نکنن ..وقتی از منطقه خارج شد و به نزدیکی مرز رسید جاسوسمون همه چیز رو فراهم میکنه تا بدون بازرسی کامیون ها عبور کنن .

-خوبه ..بازم مراقبت باشید ..برای هر کامیون یه راننده ی ماهر و چهار تا محافظ بزارید ..مراقب همه چی باشید ..

کیارش:بله ...کاری با من ندارید؟

-نه میتونی بری

بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد ...مرد سیگاری روشن کرد و به عادت همیشگی اش به تماشای شهر تهران مشغول شد

همیشه کارش همین بود ..سیگار..پنجره ..تهران همه چیز هم برای آرامشش مهیا بود..پول..ثروت..بچه و ...هر چیزی که ما به آن میگوییم خوشبختی

اما نبود یک نفر در زندگی اش به طور بزرگی خودنمایی میکرد ...و همان یک نفر باعث شده بود به فکر انتقام بیفتد..انتقام از کشوری که روزگاری عاشقانه در آن میزیست و برای پیشرفتش با دل و جان تلاش میکرد ولی

امروز برای نابود کردنش تلاش میکرد.. و برای نابود کردن شخصی که باعث این حس شده بود... پوزخندی گوشه‌ی لبانش آرام گرفت... نوبت به انتقام او رسیده بود.. بعد از ۱۴ سال انتظار... یاد روز هایی افتاد که مهربانی همه‌ی وجودش را در آغوش کشیده بود... اما او تنها بیست و پنج سال داشت که عشقش به آغوش سرد و بیروح خاک رفت و فرزندش هم که به تازگی میخواست خودش را به او ثابت کند.. پس چه امتحانی بهتر از نابودی آرمین خرسند؟ واقعا حیف شد که دیگر کسی هم سن او را در نزدیکی فرد مورد نظر نبود و گرنه حتما او را هم نابود میکرد از روی صندلی بلند شد و به طرف پنجره رفت.. پیک عمیقی به سیگارش زد و به آسمان غرق در آلودگی تهران زد

تیرداد برای شک نکرده کیارش بعد از چند دقیقه بعد از اینکه به پایین رسید دوباره به داخل برج برگشت خواست سوار آسانسور شود که در باز شد و کیارش از آن خارج شد و بدون نیم نگاهی به تیرداد به سمت خروجیه برج رفت

تیرداد: آقا من پوشه رو پیدا نکرد...

کیارش: مهم نیست ولش کن

دیگر چیزی نگفت و سوار ماشین شد و سر جای قبلی اش نشست..

تیرداد هم روی صندلیه کمک راننده نشست

کیارش: برو خونه ای که قبلا با ارکیا داخلش بودید

میلاد: چشم آقا

سریع به سمت مقصد راه افتاد

جلوی خانه توقف کرد

کیارش: همین جا صبر کنید تا من برگردم

و بدون اینکه به آنها اجازه بدهد حرفی بزنند از ماشین خارج شد و به سمت در حیات رفت

دستش را روی زنگ گذاشت و فشار داد

ارکیا: کیه؟

کیارش: درو باز کن ارکیا زود باش

ارکیا: چشم آقا

در با صدای تیکی باز شد و کیارش بدون لحظه ای درنگ وارد حیاط باغ مانند خانه شد

ارکيا از خانه خارج شد و به استقبال کیارش آمد

ارکيا: سلام آقا.. چیزی شده؟

کیارش: زود باش برو کلید انبار رو بيار ... بجنب

ارکيا: چشم آقا

سريع به داخل خانه برگشت و کلید را از داخل کشوی ميز برداشت و نزد کیارش بازگشت

کلید را به سمت او گرف

ارکيا: بفرماييد اقا

کیارش کلید را از دست ارکيا گرفت و به سمت انبار ته باغ رفت

همان طور که قدم هایش را با شتاب بر میداشت گفت:

_ مواظبه بار ها باش.. آخره هفته بايد جابه جاشون كنيم ... چیزی ازشون كم نباشه كه خیلی بد ميشه

ارکيا: چشم آقا مواظبم ...

کیارش: خوبه

کلید را داخل قفل انداخت و وارد انبار خاک گرفته شد

کیارش: فردا چند نفر رو میفرستم تا بار هارو ببرن ویلای لواسون ... اون جا امن تره

ارکيا: بله آقا فهميدم

کیارش: ميلاد و تيرداد كه از جای اينجا خبر نداشتن

ارکيا: نه آقا

کیارش: خوبه .. بیشتر مواظب باش .. به چند تا از بچه ها هم بگو بيان اینجا دست تنها نباشی ... مواد هارو بچينيد ته

جعبه ها و قهوه هارو بزاريد رو تا اگه خواستن بازرسی كنن به شكلی بر نخوريم ... مواظب مامور های اطراف شهر

هم باشيد .. مامور های گشت هم همینطور .. خطر نامه

ارکيا: چشم آقا میگم بيان

کیارش: خوبه .. من ديگه ميرم ... مواظب باش

و بدون حرف اضافی از انبار زد بیرون و با عجله به سمت خروجی حیاط رفت

در عقب را باز کرد و نشست .. پوفی کشید و دستش را به پیشونی کشید ... از رفتار هایش خسته شده بود .. از بی توجهی ها

میلا: کجا برم آقا؟

کیارش: برو خونه .. میخوام استراحت کنم

میلا: چشم آقا

از پله های برج پایین رفت ... پوز خندی که از صبح بعد از دیدن کیارش روی لبانش بود هنوز کنار نرفته بود ... انتقامی که میخواست بگیرد از این چیز ها سخت تر بود

مردی سیاه پوش کنار ماشین بزرگ و گرانباشتی منتظرش بود ... پوز خندش عمیق تر شد .. کورش به طرفش رفت داریوش: تحقیقات رو انجام دادی؟

کورش: بله قربان ... درباره ی همه ی بچه ها و نوه هاش تحقیق کردم

پوشه ای را به سمت او گرفت ... پوشه را از دست سعید چنگ زد و سوار ماشین شد

پشت میز بزرگش نشست و پوشه را روی میز پرت کرد

سیگاری آتش زد و به پشتیہ صندلی تکیه داد

پوشه را باز کرد و شروع به خواندن تحقیقات زندگی اش کرد

_ سالار خرسند .. دارای سه فرزند فاطمه عاطفه و محمد ... پنج نوه .. آرمین و فرشته خرسند ... ماهان فرجام ... علی و حسین محمودی ...

با دیدن نام ماهان تعجب جای پوز خندش را روی صوتش نشست .. برای اولین بار در این سال ها احساس کرد که غافلگیر شده ... گمان میکرد ماهان سال ها پیش همراه پدر و مادرش مرده است ... دوباره به خواندنش ادامه داد

ماهان فرجام سرگرد سوم دایره ی جنایی ... آرمین خرسند سرگرد کامل دایره ی جنایی و ...

نمیخواست از طریق نوه های دیگر وارد کار شود .. میدانست که پلیس در حال حاضر به دنبال او و باند اوست .. پس با یک تیر دوشان میزد .. هم آرمین را از راه برمیداشت و هم رییس گروه پلیس را

میدانست آرمین برایش عزیز است امید هم برای او عزیز بود ولی ...

امان از این ولی ها .. امان از ای کاش های زندگی .. امان از گذشته ای که رفته و باز نمیگردد
وای از آن روزی که حسی سیاه در قلبت نمایان شود و به نابودیه کسی فرمان دهد
آن موقع است که زمین و زمان به دست هم میدهند تا تو مسمم تر شوی در انجام کارت
صدای تقه ای که به در اتاق خورد اورا از افکارش بیرون کشید
-بیا تو

در آرام باز شد و دختری جوان و زیبا روی در چهار چوب در نمایان شد
ناخوداگاه برای دختری که از عشق زندگی اش برایش مانده بود لبخندی زد و در جلد مهربانی اش فرو رفت
-بیا تو عزیزم

دختر: بابا جون؟ خسته نشدی؟

-شیدای بابا .. کار که خستگی داره ولی کاره دیگه .. باید انجام شه
شیدا: میفهمم بابا ... ناهار حاضره .. خودم پختم

لبخندی به پهنای صورت زد

-این غذا خوردن داره

واقعا هم از نظر او این غذا خوردن داشت .. غذایی که دخترش پخته بود و قرار بود در کنار پسرش بخورد.. واقعا
خوردن داشت

بالای میز نشست بود

سمت راستش هم سعید نشسته بود

تصمیم داشت از این به بعد با فرزندانش مهربان باشد و در محیط کار جدی

-خب سعید جان از دانشگاهت چه خبر؟

سعید: خوبه بابا .. پزشکی رو دوس دارم

-خوبه ... درسات رو بخون تا زودتر تموم کنی. ناسلامتی ۲۸ سالته

سعید: چشم میخونم

شیدا: خب خب خب خب .. ما اومدیم ... به مرغ سلام کنید

سعید: سلام

شیدا: آفرین پسر خوب

با عشق به خانواده ی سه نفره اش نگاه میکرد .. شاید تنها لحظات خوش زندگی اش باشد

شیدا مرغ را روی میز گذاشت و خودش هم پشت میز نشست

سعید: مسموم نشیم؟

شیدا: نترس تست شدست .. نمیگیری .. تازه آشپز کاخ هم همچین دستپختی نداره

- خب شروع کنیم که حسابی گشنمه

هر سه لبخندی زدند و شروع به خوردن کردند ... سعید اولین لقمه را که در دهان گذاشت فکری بر سرش زد

شروع به سرفه کردن کرد ... شیدا با هول بلند شد و لیوان ابی به دست او داد

شیدا: چی شدی داداش؟

داریوش هم بلند شد و به پشت کمرش ضربه زد ... سعید هم سعی در مخفی کردن خنده اش داشت

سعید: اه اه این چی بود؟ چرا اینقدر بد مزست ؟

داریوش با تعجب به غذا نگاه کرد .. کمی از غذا را چشید .. مشکلی نداشت

داریوش: ولی این که مشکلی نداره

سعید خنده ی بد جنسی زد .. روبه شیدا کرد

سعید: تا تو باشی از دست پختت تعریف نکنی

شیدا جیغ کشید: میکشمت سعید

و دنبالش کرد .. سعید هم که دید ماندن جایز نیست پا به فرار گذاشت

داریوش لبخندی به رفتار بچه گانه ی آنها زد .. چقدر دلش میخواست که در آن لحظه ها پریا هم کنارش بود و با

عشق به فرزندی که حالا بزرگ شده بودند نگاه میکرد

سعید: بسه دیگه بیا بریم بخوریم

شیدا تک خنده ای کرد و هر دو نفس نفس زنان به طرف میز رفتند .. هر سه شروع به غذا خوردن کردند

آرمین

از پله های خانه پایین رفتم... حسینی پایین پله ها منتظر بود

حسینی: قربان... سرگرد فرجام خبر دادن بریم به آدرس (.....) میگن ممکنه یه سری مواد اونجا باشه ... گفتن خودشون هم امروز به همراه کیارش سراج اونجان

- خیل خوب .. بچه هارو جمع کن... حواست باشه کسی نباید بفهمه فرجام نفوذیه ... خطرناکه

حسینی: چشم قربان

احترام نظامی گذاشت و رفت

همه دور میز جمع شده بودیم و منتظر شروع جلسه بودیم

- بسیار خب... طبق گفته ی نفوذیه ما یه سری مواد مخدر داخل یه خونه توی آدرس (.....) هست ما امروز با یه سری از مامور ها به اونجا میریم و همه رو دستگیر میکنیم و خونه و بازرسی میکنیم و اگه موای اونجا بود همه رو ضبط میکنیم .. مفهومه؟

همشون سری تکون دادن .. ولی دست سرگرد رادمهر رفت بالا

-بله؟

رادمهر: معذرت میخوام قربان .. میتونم بپرسم که کدوم یک از ما شما رو همراهی میکنیم؟

- سروان حسینی ... در نبود من سرگرد رادمهر شما مسئول هستید

رادمهر: بله قربان متوجه هستم

-اگه سوالی نیست میتونید برید

همه از جاهاشون بلند شدن و حسینی اومد طرفم

حسینی: ببخشید قربان

-بله؟

حسینی: میتونم بپرسم چرا منو انتخاب کردید؟

- چون بهت اعتماد دارم و میدونم بهم خیانت نمیکنی؟

لبخندی زد و سرشو انداخت پایین... بهش اعتماد داشتم چون میشناختمش .. از همون بچگیش میشناختمش

- خیل خب برو که تا ساعت ۵ که میریم آماده باشی

احترام نظامی گذاشت

حسینی: چشم قربان

و بعد هم رفت

میدونستم ماهان قبل از شروع عملیات تماس میگیره تا در جریان همه چیز باشه به خاطر همین سریع غذامو خوردم و رفتم بالا

نیم ساعتی میشد که منتظر تماس ماهان بودم ولی خبری نبود.. صدای زنگ توی گوشم باعث شد بفهمم که ماهان داره تماس میگیره... تماس رو برقرار کردم

ماهان: چطوری هلو؟

تک خنده ای کردم

- تو هنوز بی خیال این دیوونه بازیا نشدی؟

ماهان: نه جون داداش ترک عادت موجب مرض شود مگه نمیدونی؟

- چرا میدونم ولی نه برای تو که خودت دیوونه ای

ماهان: خب نقشه چیه؟ وقت ندارم زود بگو

همه چیزو براش تعریف کردم و اونم گفت که ساعت ۴:۳۰ میرن اونجا.. ماهم ساعت چهار اونجاییم تا ساعت پنج که عملیات شروع بشه

- فهمیدی؟

ماهان: آره

- پس به جاوید هم بگو

ماهان: باشه.. من دیگه برم شک میکنم

- باشه.. مواظب باش

ماهان: هستم.. خدا حافظ موشول

تا خواستم جواب این حرفشو بدم تماس رو قطع کرد.. پسره بوووووو

لباس نوپو (لباس نیروی یگان ویژه پلیس مخفف نیروی ویژه ی پاسدار ولایت) رو پوشیدم ..پوتینم رو هم پوشیدم و خم شدم تا بنداش رو ببندم که تقه ای به در خورد

-بفرمایید؟

در باز شد و حسینی اومد داخل

حسینی: ببخشید قربان

-چیه حسینی؟

حسینی: قربان جناب سرهنگ تماس گرفتن و گفتن که خودشون هم برای نظارت از راه دور عملیات رو نظارت میکنن

-بسیار خب ..برو پایین اگه آماده ای تا منم بیام

حسینی: چشم قربان

از اتاق رفت بیرون و منم بند کفشامو بستم ..جلیقه ی زد گلوله رو هم پوشیدم و نقاب سیاهم رو برداشتم و زدم بیرون

از پله ها که اومدم پایین بچه ها منتظر بودن

سرگرد رادمهر: قربان ..امیدوارم با خبرای خوش برگردید

-منم امیدوارم

از همه خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم و من نشستم پشت فرمون

رسیدیم به آدرس مورد نظر ...بچه های عملیات هم داخل چند تا ماشین بودن تا کسی شک نکنه ...منم ماشین رو پارک کردم و ازش پیاده شدم و به طرف ماشینی که سرهنگ توش بود رفتم و در عقب رو باز کردم و کنار سرهنگ نشستم

-سلام قربان

سرهنگ: سلام خرسند ..چی شد؟ فرجام تماس گرفت؟

-بله قربان...همه چیز رو براشون توضیح دادم و اونم گفت همه چیزو به سرگرد سپهری هم میگه

سرهنگ: خوبه

-البته کلی هم منو حرص داد

سرهنگ خندید: بزار این ماموریت به خوبی و خوشی تموم بشه بعد حسابشو برس

ستوان جلالی: اومدن قربان

یه ماشین مدل بالا جلوی خونه پارک شد و سه نفر ازش اومدن بیرون.. میدونستم کیان... راننده ماهان و اونی که از طرف کمک راننده پیاده شد جاوید و کسی هم که از عقب پیاده شد کیارش سراج بود ماهان نامحسوس برگشت طرف ما و نگاهمون کرد... متوجه کبودی روی پیشونیش شدم... داشتم از تعجب شاخ در میاوردم.. مگه چیشده بود که نگفته؟

انگار سرهنگ فهمید از چی تعجب کردم که گفت: نگران نباش امروز متوجه میشی

یکم خیالم راحت شد که میفهمم ولی باید خودش بهم میگفت که چیشده... اخم کردم.. رفتن داخل و ما هم ساعت پنج پشت در خونه ایستادیم

من و چند نفر از بچه ها سمت چپ و حسینی چند نفر دیگه هم سمت راست به دیوار با فاصله از در تکیه دادیم.. به نفر پشت سریم اشاره کردم تا برام قلاب بگیره تا برم داخل و یه سروگوشی آب بدم

از روی دیوار پریدم و چهار دست و پا روی زمین فرود اومدم... بلند شدم و به دیوار چسپیدم... هوا رو به تاریکی میرفت به خاطر همین کنار دیوار راه میرفتم تا کسی متوجه نشه

یه دور کامل دوره ساختمون زدم و وقتی از امنیت ساختمون مطمئن شدم با بی سیم به بچه ها خبر دادم و خودم هم از خونه اومدم بیرون ...

بلند گو رو توی دستم نگه داشتم و داخلش شروع به حرف زدن کردم

-خونه در محاصره ی پلیسه ..بهتره تسلیم بشید

این حرف هارو همیشه میزدیم ولی هیچوقت به حرفمون گوش نمیدادن ...

چند دقیقه ای که منتظر مونیدم و حرفمون رو تکرار کردیم و خبری نشد.. به یکی از بچه های یگان ویژه گفتم که از در بره بالا و درو باز کنه

در باز شد و همه ریختن داخل... چند نفر سریع در حال رفت و آمد بودن که با دیدن ما سریع پناه گرفتن و شروع به شلیک کردن

همه سریع پناه گرفتیم و هر شلیک رو با شلیک جواب میدادیم.. متوجه ماهان و جاوید شدم که پناه گرفتن و شروع کردن شلیک به طرف ما

شلیک هاشون نزدیک بچه ها میخورد ولی هیچکدومش بهشون نمیخورد

خوب بلد بودن چیکار کنن

درگیری داشت بالا میگرفت و من باید یه کاری میکردم

متوجه نبود جاوید و ماهان شدم

احتمالا با کیارش فرار کردن

تونستم ا ر کیا رو شناسایی کنم ..چون جاوید قبلا عکسشو فرستاده بود

متوجه انباری شدم که تقریبا ته باغ بود

با کمی محاسبه فهمیدم که دید خیلی خوبی نسبت به کل باغ داره

به تقوی یکی از بچه های یگان ویژه گفتم

-تقوی منو پوشش بده..میخوام برم توی انبار ته باغ

تقوی: بله قربان

از جام بلند شدم و با نهایت سرعتم دویدم به طرف انبار ته باغ و همزمان شلیک هم میکردم

رسیدم به انبار و به دیوارش تکیه دادم ..نفس نفس میزد

اسلحه‌مو جلوی صورتم گرفتم و آماده ی شلیک کردم و با پا در انباری رو باز کردم و رفتم داخل

کل انباری رو از نظر گذروندم

هیچی نبود...

رفتم به گوشه از انباری که دید خوب و بازی نسبت به باغ داشت سنگر گرفتم

متوجه لیزر قرمزی که روی سر یکی از مردای ساختمون بود شدم

بیسیمی که کنار شونم بود رو برداشتم و دکمه رو گرفتم

-همه گوش کنید..هیچ کس نباید بمیره..تکرار میکنم هیچکسی رو نباید بکشید

دکمه رو رها کردم و دوباره به مرده نگاه کردم که اینبار لیزر روی شونش بود و چند لحظه بعد افتاد رو زمین

چند بار شلیک کردم و همشون هم خورد به هدف

یکی از بچه ها داشت میرفت داخل ساختمون و یه نفر هم هدفش گرفته بود

همون دستی که اسلحه داخلش بود رو هدف گرفتم و شلیک کردم

متوجه یه نفر پشت سرم شدم

تا خواستم عکس العملی نشون بدم اسلحه رو پشت سرم حس کردم

سر جام خشک شدم و هیچ حرکتی نکردم

درگیری پایین گرفته بود و بچه ها داشتن همه رو سوار ماشین میکردن و به مقر منتقل میکردن

فکر کنم سر جمع که بخوای حساب کنی فکرام حتی ۲ دقیقه هم طول نکشید که صداش منو از فکر کشید بیرون و هل داد به سمتش واقعیت

-اسلحتو بنداز و دستتو بزار رو سرت..همه چی تمومه آقا پلیسه

لعنتی لعنتی لعنتی...به حرفش گوش نکردم و اسلحه رو دو دستم نگه داشتم

-کر بودی نشنیدی چی گفتم؟ گفتم اسلحتو بنداز و دستات رو بیار بالا

اسلحه رو بیشتر پشت سرم فشار داد

اسلحه رو انداختم و دستام رو گذاشتم رو سرم

با پاش زد پشت پام که با زانو افتادم رو زمین..دستش رفت طرف کلاهمو و از سرم کشیدش...از این کارش عصبانی شدم و به نفس نفس افتادم

-هه چه پلیس ترسویی..مثلا سرگردیا

آرمین:ببند دهنتو

-وا چه بی ادب؟

آرمین:بسه دیگه اگه میخوای بکشی همین الان بکش

با دستش آروم زد تو سرم ..چشام دیگه از اینی که بود بزرگتر نمیشد..این الان چیکار کرد؟

-آی خاک تو سرت مگه به خاله قول ندادی سالم برگردی؟

با سرعت سرمو برگردوندم طرفشو با صورت سرخ شده از خنده ی ماهان رو به رو شدم

از شوک اومدم بیرون و از روی زمین بلند شدم

-هرهر هر رو آب بخندی..با نمک

ماهان:آخه خیلی باحال عصبی شدی

یهو صدای یکی از بچه ها اومد

-جناب سرگرد؟

هول شدم و سریع دست ماهان رو گرفتم و پیچوندم و بهش دستبند ردم..از پشت گرفته بودمش..سرم رو بردم نزدیک گوشش و گفتم

-تقلا کن مثلا که میخوای فرار کنی..فقط من وسرهنگو حسینی از هویت تو جاوید خبر داریم

اونقدر سریع و آروم اینارو گفتم که هر کی جای ماهان بود عمرا میشنید ولی مال ماهان که گوش نبود رادار بود

همون موقع یکی از بچه ها که از درجش فهمیدم همون تقویه اومد داخل

-قربان؟ این یکی رو شما گرفتید؟میخواستم بگم سرهنگ کارتون دارن

صدای ساییده شدم دندونای ماهان اومد..ماهان رو هول دادم طرف در خروجی و سپردمش به حسینی

-حسینی اینو ببر تو ماشین..فقط حواست بهش باشه خیلی چموشه

حسینی هم در حالی که سعی میکرد خندشو قورت بده احترام گذاشت و ماهان رو گرفت و برد طرف ماشین..منم رفتم طرف جایی که سرهنگ بود و بهم نگاه میکرد

بهش رسیدم و احترام نظامی گذاشتم

-با من کاری داشتن قربان؟

سرهنگ در حالی که خنده روی لبش بود دستشو گذاشت رو شونم و گفت

سرهنگ:آزاد...فقط کافیه این ماموریت تموم شه..ماهان این حسینی بیچاره رو یه تنزل مقام میده به سرباز

خندیدم:آره درسته..بیچارش میکنه..البته منم بیچاره میکنه

سرهنگ:خیل خب برو که باید سریع بریم پایگاه

دوباره احترام گذاشتم و رفتم طرف ماشینی که حسینی ماهان رو برده بود توش...من با این ماهان کار دارم حالا

صبر کن یه بلایی به سر این بیارم من

نشستم تو ماشین و کمربندم رو بستم و حسینی هم راه افتاد...به محض دور شدن از بقیه سریع برگشتم طرف ماهان و با خشم بهش زل زدم که به خاطر یهویی شدن کارم از جا پرید و خودشو به صندلی فشار داد...خندم گرفت ولی سریع قورتش دادمو دوباره با جدیت به صورتش نگاه کردم...نه تنها پیشونیش کبود بود بلکه گوشه لبش هم زخم بود

ماهان: هان؟ چیه؟ چرا اونطوری نگاه میکنی؟

-این چه سر و وضعیه؟

با چشای ورقلمبیده به سر تا پای خودش نگاه کرد و دوباره به من نگاه کرد

ماهان: سر و وضعم چشه؟

-با قیافت نبودم با صورتتم چرا اینقدر کبود و داغونه؟

ماهان: آهان اون میگی؟ هیچی چیز مهمی نیست

-همین الان بگو وگرنه به مقصد نمیرسی

ماهان: خیل خب بابا دعوا کردم با یه پسره ...

همه چیو برام تعریف کرد و منم هیچی نگفتم فقط نگاموبه جاده دوختم که صدای عصبانیه ماهان پیچیده توی فضا

ماهان: حسینی با درجت خدا حافظی کن

حسینی: چرا قربان؟

ماهان: چون بع داز ماموریت میشی گروهبان سوم

حسینی: چرا قربان؟

ماهان: تا تو باشی به من نخندی

حسینی: قربان لطفا عفو بفرمایید ... دیگه تکرار نمیشه

لبخند روی لبم بود ..هم من میدونستم ماهان داره شوخی میکنه هم حسینی میدونست که با خنده جواب میداد

رسیدیم و من ماهان رو از عقب پیاده کردم و بردمش داخل

رو به روی من دستبند به دست پشت میز نشسته بود با انگشتاش بازی میکرد

-خب

ماهان: خب چی؟

-حرف بزن

ماهان: چی بگم؟

-اینکه اونجا چه کاره ای؟

ماهان: چرا باید بگم؟ مدرکی مبنی بر گناه کار بودن من هست؟

-همین که داخل خونه ای بودی که مشکوک به وجود مواد مخدر بوده و حمل اسلحه

ماهان: اون اسلحه ها مجوز داره و من خبری از وجود مواد در اون خونه نداشتم

-حالا گیریم که اسلحه مجوز داشته باشه ...از کجا معلوم که خبر نداشتی؟

ماهان: چون خبر نداشتم ...

چراغ زیر میز روشن شد و این یعنی باید برم بیرون و کار مهمیه

از جام بلند شدم و به طرف در رفتم و از اتاق بازجویی خارج شدم ..سرهنگ بیرون بود

-پیشده سرهنگ؟

سرهنگ: متأسفانه هیچ مواد مخدری وجود نداشته و توی جعبه ها همش قهوه بوده ..اسلحه ها هم کاملاً مجاز و دارای مجوز ..اونجا هم به اسم داریوش سراج یا کیارش سراج نبوده ..به اسم یه تاجر مواد غذایی به اسم حسین یزدانی که اونا هم محافظاش و افرادش بودن ..اونی هم که الان داخله اتاق بازجوییه راننده ی شخصیشه ..همشون سوءسابقوشون پاکه پاکه حتی یه درگیری کوچیک هم نکردن

عصبی دستمو کوبیدم روی میزی که کنارم بود ..

-لعنتی.

سرهنگ: باید همشون رو آزاد کنیم ..چون یزدانی اومده و میگه باید افرادشو همین الان آزاد کنیم و گر نه ازمون شکایت میکنه

-میشه باهاش صحبت کنم؟

سرهنگ: البته..توی اتاق منه

احترام نظامی گذاشتم و به سمت اتاق سرهنگ راه افتادم

پشت در ایستادم و یه نفس عمیق کشیدم و تقیه به در زدم و وارد اتاق شدم

تقه ای به در خورد ..به خیال اینکه دوباره سرهنگ است از جایش بلند شد و ایستاد ..با دیدن پسر جوانی که وارد اتاق شد کمی فقط کمی متعجب شد

پسر دستش را به طرفش دراز کرد و گفت

پسر: سلام..من سرگرد آرمین خرسند هستم از دایره ی جنایی

با او دست داد و نگاهی به سر تا پایش انداخت..خودش بود...همان آرمینی که آوازه اش را شنیده بود..پسری قد بلند و خوش هیکل..با چشمانی عسلی و با نفوذ...هنوز هم شبیهش بود..فقط کاش میتوانست ماهان را هم ببیند..میخواست بداند که چقدر شبیه هم هستند...آخرین بار که آنها را دیده بود نوجوان بودند ولی باز هم خیلی به هم شبیه بودند...خیلی سعی داشت

دستش را رها کرد و سر جای قبلی اش نشست

یزدانی:من اومدم اینجا تا افرادم رو آزاد کنم

-بله...متوجه هستم..امید وارم شما هم متوجه باشید که خونه ی شما مشکوک به این بوده که داخلش مواد مخدر بوده

یزدانی: شما توی خونه ی من مواد پیدا کردید؟

-خوشبختانه یا متأسفانه خیر

یزدانی:پس دیگه حرفی برای زدن نیست

و از جایش بلند شد

یزدانی:اگه تا یک ساعت دیگه افراد منو آزاد نکنید از تون شکایت میکنم..خدانگهدار

از جایش بلند شد و بدون اینکه اجازه ی حرف دیگری به آرمین بدهد از اتاق خارج شد

آرمین عصبی دستی در موهایش کشید و پوفی کرد و به پشتی صندلی تکیه داد و به دیوار رو به رویش زل زد...در اتاق باز شد و سرهنگ وارد اتاق شد

بلند شد و احترام نظامی گذاشت

سرهنگ:آزاد..بشین..چی شد؟

آرمین:هیچی..گفت باید تا یک ساعت دیگه آزادشون کنیم وگرنه شکایت میکنم

سرهنگ:ظاهرا چاره ای نداریم

از کلانتری خارج شد...توی ماشین نشست...درک نمیکرد که چرا داریوش میخواهد انتقام بگیرد...او هیچوقت کاری را بدون دلیل انجام نمیداد اما حالا..

دیگر درکش نمیکرد...از زمانی که یادش میامد برای هر کاری دلیلی موجه داشت...باید میدانست اینگونه نمیشد...ماشین را روشن کرد و به طرف خانه ی داریوش به راه افتاد

جلوی خانه توقف کرد و پیاده شد.. به طرف در حیاط رفت و آیفون تصویری را فشرد
در با صدای تیکی باز شد ... در را حل داد و وارد حیاط شد ... داریوش به پیشوازش آمد
داریوش: به به به چه عجب حسین آقا.. یادی از ما کردی
همه ی این حرف هارا کاملاً جدی زد .. با یکدیگر دست دادند و به داخل خانه رفتند
روی مبل رو به روی یکدیگر نشستند.. سکوت بینشان را حسین شکست
-اومدم یه سوال ازت بپرسم

داریوش: بپرس

-چرا میخوای انتقام بگیری ؟

داریوش: نمیتونم بگم.. این یه دلیل شخصیه

-پس منم تا ندونم دلیلت چیه کمکت نمیکنم

داریوش: پوففف با شه میگم ولی نمیتونم همه چیز رو برات بگم ... خلاصه میگم

-باشه بگو

-چند سال پیش که شیدا هنوز کوچیک بود که پریا طلاق گرفت و رفت.. میخواست حضانت بچه ها رو هم بگیره
ولی من نذاشتم ... از اون موقع بود که من وارد گروه پدرم شدم.. یه مدت بعدش ... سر قاجاق یه محموله که باید بین
اجناس صادراتی که از یه تاجر کمک خواسته بودیم جاساز بود... موقع رد شدن محوله از مرز پلیسا رسیدن
وباهاشون در گیر شدیم برادر امید توی درگیری کشته شد .. پدرم هم دستگیر شد و اعدامش کردن ... گروه
داشت منحل میشد که من همه چیو جمع و جور کردم

یزدانی: خب اینا چه ربطی به آرمین خرسند داره؟

داریوش: اون تاجر .. پدر بزرگش بود

یزدانی: چی؟ اونوقت میخوای چطوری انتقام بگیری؟

داریوش: از طریق نوه ی عزیزش .. آرمین خرسند

یزدانی: داری شوخی میکنی؟ از کجا میدونی که آرمین رو از همه بیشتر دوست داره؟

داریوش: یه بار دخترش و دامادش رو از دست داده.. ماهان رو هم یه بار نزدیک بود از دست بده.. پس میریم سراغ
آرمین

یزدانی: باشه هر طور که خودت میدونی.. فقط گیر نیفتی که من حوصله ی دادگاه ندارم

داریوش: خیالت راحت.. پای تو وسط نیما

یزدانی: خیل خب من دیگه باید برم... به نظر من کارت بچه گانست

داریوش: تو جای من همه ی زندگیتو نباختی

یزدانی: نمیدونم شاید حق با تو باشه

داریوش: حق با منه

یزدانی: خدانگهدار

داریوش: خدا حافظ

حسین از خانه خارج شده بود... به پنجره تکیه داد و به هوای ابری نگاه کرد... پاییز بود و هوا دلگیر... باز هم یاد گذشته کرده بود... برای انتقام مصمم شد... انتقام؟ مگر یکبار انتقام نگرفته بود؟ همان زمان که فاطمه و همسرش را کشت انتقام پدر و همسرش را گرفت... اما میخواست آنچنان انتقامی بگیرد که که هیچوقت فراموش نکنند... تمام این سال ها گمان میکرد که ماهان هم در آن تصادف همراه با پدر و مادرش کشته شده... اما الان هدف او ماهان نبود... بلکه در پی نابودی آرمین بود... این گونه هم انتقامش را می گرفت هم اینکه گروه پلیس را به طوری شوک زده میکرد... ژاکتش همراه با سویچ ماشین را برداشت و از خانه بیرون زد... صدای زنی از گذشته های دور در ذهنش اگو میشد

"-سعید.. سعید ندو.. پسر م میفتی

-ولش کن پریا.. بچست بزار بازی کنه.. اینجا چیز خطر ناکی نیست

-ولی ممکنه زمین بخوره

-کیارش مواظبشه.. تو بیا به من چایی بده که خیلی دلم واسه چاییات تنگ شده

-چشم آقا بفرمایید بشینید"

غمی وسیع درون سینه اش بود... کنار جاده توقف کرد... وارد گل فروشی شد... دسته ای گل اطلسی گرفت... سوار ماشین شد و به سمت بهشت زهرا رفت

از ماشین پیاده شد و به سمت قطعه ی ۶ بهشت زهرا رفت ...

بر سر قبر برادرش نشست.. گرد و خاک نشسته روی قبر را کنار زد و به اسم روی قبر نگاه کرد... گلاب را روی قبر ریخت و دستی به قبر کشید... سرمای قبر آرامش کرد ...

-سلام برادر جان ... حالت خوبه؟..ناراحت نباش ...دیگه چیزی تا روز انتقام نمونده..این همه سال صبر کردی ..این چند مدت هم روش ..بهت قول میدم

دسته ای از گل ها را روی قبر گذاشت و به سمت قبر دیگری رفت ..باز هم خاک را کنار زد و گلاب ریخت

-سلام پدر ... حال شما چطوره؟خوبی؟خوشی؟شما هم خیالت راحت..روز انتقام نزدیکه

-آره..آره نزدیکه پدر جان

به سمت صدا برگشت و با تعجب به کیارش نگاه کرد

داریوش:اینجا چیکار میکنی؟

کیارش:اومدم سر قبر پدر بزرگ و عموم ..از چه انتقامی حرف میزنید؟

داریوش:یه انتقام از یه فرد آشنا ولی برای تو آشنا نیست

کیارش:منم هستم

داریوش:تو که نمیدونی درباره ی کیه؟

کیارش:واسم مهم نیست وقتی باعث شده شما به فکر انتقام بیفتید حتما کار خیلی بدی در حقش کرده

داریوش:باعث مرگ عمو و پدر بزرگ شده

جا خورد..از حرف پدرش جا خورد ..همیشه خانواده برای پدرش در جایگاه اول بود ...پس حتما کمکش میکرد...تا ته خط

کیارش:هستم تا ته تهش

داریوش:خوبه

از جا بلند شد و قصد رفتن کرد

ماهان/میلاد

کیارش رو جلوی بهشت زهرا پیاده کردم

من موندم این چرا میاد بهشت زهرا؟فک و فامیل این که قچاقچی و قاتلن.پس چرا تو بهشت زهران؟

نمیدونم چقدر منتظر موندم که همراه مرد میانسالی از بهشت زهرا خارج شد

صبر کن ببینم..این اینکه داریوش سراج بود

ایول خودشه..سریع ارتباط رو وصل کردم..فقط خدا خدا میکردم که آرمین زود جواب بده

به ۳۰ ثانیه نکشید که ارتباط وصل شد و من غرق در شادی شدم

آرمین:به به پسر خا...

پریدم وسط حرفش

-ببین آرمین من وقت ندارم سریع یکو بفرست جلوی بهشت زهرا..داریوش سراج اینجاست..سریع باش

و ارتباط رو قطع کردم ...

کیارش اومد نشست داخل ماشین

کیارش:حرکت کن ..برو شرکت

به سمت شرکت راه افتادم

شروع کردم به تجیزه تحلیل اتفاقات

کیارش سراج پسر داریوش سراج ۳۰ ساله توی کار قاچاق مواد مخدره و تا جایی که میدونم زیاد با پدرش زیاد

رفت و آمد نداره ...

کیارش:حواست کجاست؟

-معذرت میخوام آقا الان دور میزنم

اولین بریدگی دور زدم و رفتم تو خیابونی که شرکت توش بود

کیارش:ماشین رو بزار همین جا و خودتم مرخصی...تیرداد هم لازم نیست بیاد

-چشم آقا

ماشین رو همون جا گذاشتم و سوییچ رو دادم دستش ...راه افتادم طرف خونه

کلید انداختم و رفتم داخل و در رو پشت سرم بستم

در حال رو باز کردم و رفتم داخل..هیچکس نبود ..لباسام رو عوض کردم و رفتم تو آشپز خونه

نشستم جلوی تلویزیون و رونسنش کردم ...داشتم برنامه هاشو میدیدم که یه صدای زنگ مانند تو گوشم پیچید

...سریع دستمو گذاشتم روی گوشمو مالیدمش..آی بمیری آرمین خو یه ندایی بده قبض روح شدم ...ارتباط رو

وصل کردم

آرمین:سلام

-سلام و درد..سلام و مرض..یه ندایی بده قبلش خو کر شدم

آرمین:چشم جناب حتما ندا میدم

-ندا کیه؟میخوای زن بگیری؟

آرمین:نه بابا من غلط بکنم..چه خبر؟

-سلامتی...شما چه خبر؟

آرمین:هیچی فقط تونستیم خونه ای که داخلش هست رو پیدا کنیم

-ایول همونم خوبه

آرمین:جاوید خوبه؟

-آره

صدای در حیاط اومد..هول کرده از روی مبل بلند شدم و رفتم طرف پنجره..ارکیا بود...لعنتی نزدیک در ورودی

بود و منو هم دیده بود..فرصت نداشتم ارتباط رو قطع کنم

در ورودی رو باز کرد و اومد داخل..هر حرفی میزدیم آرمین هم میشنید

ارکیا:سلام

-سلام

ارکیا:کی اومدی؟

-خیلی وقت نیست..یک ساعته..تو چرا زود اومدی؟

ارکیا:واسه اینکه فردا باید برم مرز

-مرز؟چرا؟

ارکیا:یه محموله هست که میخوایم ردش کنیم

-محموله ی چی؟

ارکیا:شیشه

-شیشه؟

ارکيا: اوه اينقدر سوال نکن ديگه..مردم از خستگي

-باشه

پلاستيکايي که دستش بود رو گرفت سمتم ..از دستش گرفتم

ارکيا: اينارو بکش تو بشقاب تا تيرداد هم بياد

بعدم رفت ظرف اتاقش...رفتم تو آشپزخونه و پلاستيك رو کوبيدم رو ميز ..پوف بلندي کشيدم..نشستم رو صندلي

-الاغ ..صبر کن يه آشي برات بپزم من

-اوه اوه جناب کم تر حرص بخور يه وقت پوستت خراب ميشه

صدای پر خنده ي آرمين بود که توی گوشم ميپيچيد...به کل وجودش رو فراموش کرده بودم

-تو يکي هيچي نگو ...همه چيو شنيدی ..خداحافظ

ارتباط رو قطع کردم و غذا رو چيدم تو بشقاب ...رفتم دوباره نشستم روی مبل و تلویزيون ديدم ...اينطوري نميشه ..بايد يه کاری بکنم ...بلند شدم و رفتم طرف اتاق ارکيا ...در زدم

ارکيا: بيا داخل

در رو باز کردم و رفتم داخل ..نشسته بود رو صندلي پشت ميزش و ميزش هم پر بود از برگه ...نگامو از ميزش گرفتم و دوختم به چشاش

-بيا ناهار..فکر نکنم تيرداد حالا حالاها بياد

ارکيا: باشه تو برو منم الان ميام

از اتاق اومدم بيرون و رفتم ...يه نگاه کلی به خونه انداختم..بايد دوربين کار بزارم ...بهترين جا گوشه ي بالاي ديواری بود که به اتاق ارکيا ديد داشت ...سريع از جلوی در اتاقش کنار رفتم

وارد آشپزخونه شدم و پشت سرم هم ارکيا وارد شد..نشستم پشت ميز و شروع کردم به خوردن ...صدای آيفون اومد..از سر ميز بلند شدم و رفتم درو باز کردم

تيرداد: سلام

-سلام..چی شده؟

تيرداد: يکي از بچه ها دستگير شده

ارکيا: چي شده تيرداد؟

تيرداد: يکي از بچه هارو پليسا گرفتن

ارکيا دستش رو مشت کرد و کوييد تو ديوار

هوار زد: لعنتيا

- حالا چيکار ميکنيد؟

ارکيا: نميدونم بايد يه نفر ديگه رو پيدا کنيم... تو از کجا فهميدي؟

تيرداد: آقا کيارش گفت که بهت بگم تا يه نفر ديگه رو پيدا کنی

ارکيا نشست رو مبل و سرشو گرفت تو دستش... تيرداد هم رفت و کنارش نشست... فرصت خوبي بود.. بايد يه

کاري کنم منو انتخاب کنه... رفتم طرفشون و نشستم رو به روي ارکيا

- ارکيا؟ ميخواي چيکار کنی؟

ارکيا: نميدونم.. بايد يه نفر رو پيدا کنم

- من حاضرم بيام

تيرداد سريع برگشت طرفم و بهم چشم غره رفت... لبخندي بهش زدم و دوباره رو به ارکيا کردم که سرش پايين بود

- خب. بيام؟

ارکيا: نميدونم بايد با آقا کيارش حرف بزنم... ببينم چي ميشه

از جاش بلند شد و رفت تو اتاقش... تيرداد از روي مبل بلند شد و امد طرفم

تيرداد: داري چه غلطي ميکني احمق؟

- کاري که بايد زود تر ميکردم

تيرداد: ديوونه شدي؟ خودت تنهائي؟ اين خودکشي

- بهتر از اينه که اينجا بمونيم و هيچ کاري نکنيم بهتر نيست؟

تا خواست چيزي بگه در اتاق ارکيا باز شد و خندون از اتاق خارج شد... منم لبخند زدم و رفتم طرفش

ارکيا: ردیفه.. حاضر شو فردا صبح زود راه ميفتيم

-ایول..باشه اماده میشم....حالا که همه چی جوړه بیاید بریم ادامه ی شام

واقعا خوشحال بودم که تونستم بالاخره به یه جایی برسم...باید خودمو حسابی آماده میکردم....آرمین هم باید با خبر میکردم..وای خدا چقد کار داشتم که انجام بدم

بعد از شام با کله رفتم داخل اتاق...کلی بالا پایین پریدم...بعد از اینکه کلی تخلیه ی انرژی کردم نشستم رو تخت...نفس نفس میزدم...نیشم به هیچ وجه بسته نمیشد...لبخندم تبدیل به خنده شد..جلوی دهنم رو گرفتم تا صدام بلند نشه...بعد از اینکه کلی خندیدم بلند شدم و رفتم طرف ساکم و لباسام رو جمع کردم...ساعت رو نگاه کردم تازه ساعت ۴,۲۵ بود...خب به بهونه ی وسایل مورد نیاز میرم بیرون و بعدش یه دیدار محرمانه با جناب پسر خاله و رییس گروه...لباس پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون...هیچکس داخل هال نبود...دوباره رفتم بالا و آروم در اتاق تیرداد رو باز کردم و رفتم داخل...رو تخت دراز کشیده بود و آرنجش روی چشماش بود...آروم رفتم نزدیک و دستمو گذاشتم روی ساعدش که از جا پرید و گارد گفت

-چته بابا منم

اخم کرد در حد بنز بیا و ببین

تیرداد:چی میخوای؟

-میخوام برم بیرون سوییج میخوام

تیرداد:داخل کشوئه برش دار

بدو نهیج حرفی برش داشتم و رفتم بیرون...رفتم تو هال

-کجا؟

برگشتم سمت ارکیا

-میرم یه سری چیزا لازم دارم بخرمش

ارکیا:باشه برو

از خونه زدم بیرون و افتادم تو جاده...تلفنم رو در آوردم و با یه خط جدید به آرمین زنگ زدم..بعد از چند تا بوق برداشت

آرمین:بله؟

یکم کرمم گرفته تا نریزم نمیشه به خدا

صدامو کلفت کردم:سلام سرگرد

آرمین: شما؟

-یه آشنای قدیمی

آرمین: خب بگو بشناسم آشنای قدیمی

-فقط گوش کن .. به پسر حالت اعتماد نکن ... جذب گروه کاری شده ... هر وقت دیدیش بدون وقفه یه تیر تو مخش خالی کن ... فردا هم داره میره مرز ... فکر کن ببین چرا بهت نگفته؟ چون به ضرر گروهه ... یه محموله هم میخوان از مرز ایران و ارمنستان رد کنن .. مواظب باش

بعدم گوشی رو قطع کردم ... تا گوشی رو قطع کردم پقی زدم زیر خنده ... چند تا ماشین بوق زدن که باعث شد بزنم کنار و بعد از کلی خندیدن دوباره با یه خط جدید زنگ بزنم به آرمین

آرمین: الو؟

-سلام پسر خاله

آرمین: تویی؟ چی شده؟

-پ ن پ روحمه .. باید بینمت .. باید چند تا خبر بهت بدم

آرمین: باشه .. کی؟ کجا؟

-بیا پارک (.....) نیم ساعت دیگه

آرمین: باشه

تلفن رو قطع کرد .. بدون خدا حافظی .. او هو فکر نمی کردم اینقدر جدی بگیره ... بهتر یه شکی بهت بدم جناب که کیف کنی ... جلوی پارک توقف کردم ... رفتم یه جای خلوت نشستم که هیچکس رد نمیشد ... آرمین رو دیدم که داره از وروی پارک میره یه طرف دیگه .. یه سوت بلند دو انگشتی زدم که توجهش به سمتم جلب شد .. دستم رو بردم بالا و تگون دادم .. او مد به سمتم

اوه اوه چه اخمی ... رسید بهم و اخماشو باز کرد

آرمین: چطوری؟

-عالی بیسته بیستم

آرمین: چه خبر؟

-بشین تا بگم

نشست رو صندلی و من همه چیز رو بهش گفتم

-خب جناب کاریباری نداری؟ ما داریم میریم مرز دیگه

آرمین: امروز یه نفر بهم زنگ زد ...یه چیزایی درباره ت میگفت

-چی میگفت؟

آرمین: میگفت خیلی خری که فکر کردی من صدای تورو که کلفت شده نمیشناسم

دکی اینو ..این که فهمیده ...قشنگ پنجر شدم

آرمین: حالا اینطوری نشو ..داری میری لب مرز حواست باشه ها..بلای سر خودت نیاری

-نه حواسم هست

آرمین: منم با یه گروه از بچه ها میام تو نترس بچه کوچولو

-بچه کوچولو خودتی..من شانس ندارم هر کی میرسه از من بزرگ تره اون از جاوید اینم از این...رو کردم..دستم

رو گرفتم سمت آسمون و سرم هم بردم ..خدایا من چه گناهی کردم آخه

آرمین: گناهت بی گناهییه کوچولو

بعدم لپمو کشید...با چشای ورقلمبیده نگاش کردم ...اینکه از این کارا نمیکرد پس چشه؟

-خری؟ مستی؟ یا دوزاریت کجه؟ این کارا چیه؟

آرمین: با لاتو لوتا میپری شیوه ی حرف زدنتم عوض شده ...همین جوری دلم واست تنگ شده بود گفتم لپتو

بکشم

-خب یاشه...من دیرم شده عشقم

آرمین: آدم باش

از جاش بلند شد و منم بلند شدم...و نیشمو باز کردم؟

آرمین: هان؟ چیه؟ چته؟ چرا اونطوری میکنی؟

-هیچی ..هیچی فقط میخوام بدونم ندا کیه

آرمین: ماهان همین جا میکشمت

-باشه بابا

بعدم خیلی محکم لپشو کشیدم و فرار کردم ...نشستم تو ماشین و راه افتادم

(آرمین)

پسره ی دلک...بزار ماموریت تموم شه من میدونم و این ماهان ...در ماشین رو باز کردم..ماشین ماهان هنوز مشخص بود که داشت با سرعت میرفت...سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و سوار ماشین شدم

جلوی خونه توقف کردم..باید چند تا از بچه هارو آماده میکردم

وارد خونه شدم و به همه سلام کردم...جواب دادن..رفتم داخل اتاق و همه چیز رو برای سرهنگ ایمیل کردم ...منتظر جواب سرهنگ و حکم بودم ...حدود نیم ساعتی میشد که به مانیتور خالی زل زده بودم تا اینکه بالاخره ایمیل رسید ..سریع بازش کردم و متن رو خونم..حکم هم صادر شده بود ..لبخندی زدم و از اتاق اومدم بیرون ...

آرمین:خیل خب..باید چند نفر رو به فرمان سرهنگ انتخاب کنم تا همراه من بیان به مرز

همه داشتن منتظر نگام میکردن

آرمین:بسیار خب..سروان حسینی..سرگرد رادمهر..سروان کیانمهر..و چند نفر هم از طرف سرهنگ به ما ملحق میشن..چند ساعت دیگه جمع شبد تا همه چیز رو توضیح بدم و اون چهار نفر هم که از طرف سرهنگ به ما ملحق میشن برسن

بعدم از جمع خارج شدم

حدود یک ساعت داشتم داخل اتاقم وسایل مورد نیاز رو جمع میکردم

صدای کوبیده شدن در اتاق اومد ...سرم رو از تو کوله اوردم بیرون

-بفرمایید

در باز شد و حسینی اومد داخل

حسینی:بیخشید مزاحم شدم قربان ...کسایی که منتظرشون بودیم اومدن

-باشه الان میام پایین

حسینی:بله قربان

از اتاق خارج شد و منم پنج دقیقه بعد اومدم بیرون

روی مبل دو نفر نشسته بودن که لباس شخصی داشتن ..به طرفشون رفتم و با دیدنم از جاشون بلند شدن و احترام نظامی گذاشتن

-آزاد..بشینید

و روی مبل رو به روشون نشستم

-شما از طرف سرهنگ اومدید درسته؟

یکیشون که نسبت به اون یکی بزرگ تر میزد صدا شو با اهم اهم صاف کرد و گفت

-بله..من سرگرد سوم ارجمند و ایشون هم همکارم سروان تقوی هستن

بعدم هر دوشون کارت شناساییشون رو به طرفم گرفتن...از دستشون گرفتم و نگاهش کرد

-اجازه بدید من با سرهنگ هماهنگ کنم

ارجمند:حتما چرا که نه

بلند شدم و رفتم داخل اتاق ...شماره ی سرهنگ رو گرفتم ..بعد از چند تا بوق برداشت

سرهنگ:سلام سرگرد...مشکلی پیش اومده؟

-قربان میتونم بیرسم افرادی که شما فرستادید چه کسایی بودن؟

سرهنگ:البته..سرگرد ارجمند و سروان تقوی

-قربان میشه یه عکس ازشون برام بفرستید؟

سرهنگ:بسیار خب الان میفرستم..خداحافظ

-خدانگهدار

تلفن رو قطع کردم و رفتم سراغ لب تاپ ...چیزی طول نکشید که دوتا عکس اومد...خیلی شبیه بودن ولی

خودشون نبودن...پس میخواین منو گول بزنید ..پوزخند زدم و اسلحه ام رو برداشتم و با خشم رفتم

بیرون...نشسته بودن و داشتن با هم حرف میزدن ..با دیدنم از جاشون بلند شدن

ارجمند:خب قربان میتونیم شروع کنیم؟

-البته ..شروع میکنیم

لبخندی زد و منم لبخندی عصبی زدم

-اول شما بگو ...اون دو نفر کجان؟

همه داشتن با تعجب نگاه میکردن ...صدای آیفون بلند شد ...حتما سرگرد بود چون خودم بهش خبر داده بودم

-حسینی درو باز کن

حسینی:چشم قربان

بعدم رفت و درو باز کرد...به دقیقه نکشید که سرهنگ و چند نفر دیگه وارد شدن

-خب حالا بگو...با ارجمند و تقوی چیکار کردید؟از طرف کی اومدید؟

سرهنگ:سرگرد...بهتره بزاری منتقلشون کنند مرکز

-اطاعت قربان

رفتم کنار و چند نفر بهشون دستبند زدن و بردنشون...سرهنگ نشست و به ما هم گفت که بشینیم

سرهنگ:از اونجایی که ارجمند و تقوی غیبتشون زده ..باید شما چند نفر تنها برید ..خودمم همراهتون میام

-چشم

سرهنگ:برید آماده شین برای جلسه

هر چهار نفرمون با هم باشه ای گفتیم و رفتیم داخل یه اتاق دیگه

سرهنگ:بسیار خب ..به خاطر نبود ارجمند و تقوی باید فقط ما چند نفر بریم ...باید تعقیبشون کنیم و از هر کاری که میکنن فیلم و عکس بگیریم تا مدرک داشته باشیم..با نیروهای مرزی و پلیس ارمنستان هم هماهنگ شده و در صورت نیاز حتما به ما کمک خواهند کرد ...طبق گفته ی جاسوس ما به احتمال ۹۰٪درصد محموله وارد استان سیونیک(یکی از استان های مرزی ارمنستان)میشه و از اونجا هم بعد یه مدتی با هواپیما به کشور های دیگه منتقلش میکنن ..البته با ردیاب هایی که به مامورمون وصله گمشون نمیکنیم ولی ممکنه که اونا رو بفرستن یه جای دیگه و خودشون برن یه جای دیگه

بعد از کلی برنامه ریزی جلسه ی پنج نفرمون تموم شد و همه از اتاق اومدیم بیرون

سرهنگ:خرسند صبر کن

ایستادم و به طرف سرهنگ برگشتم

-بله قربان؟

سرهنگ:بیا بشین باهات حرف دارم

رفتم جلو تر و رو به روی سرهنگ نشستم

سرهنگ: میدونی که به خاطر کاری که ماهان سر خود انجام داده و از قبل با ما هماهنگ نکرده باید تنبیه بشه

با چشای گشاد نگاش کردم... جـــــان؟ تنبیه؟

ـــــایی؟ تنبیه؟ ول..

سرهنگ: قبل از اینکه بره من بهش گفته بودم که نباید کاری رو سرخود انجام بده تنبیه میشه و اون سرخود این

کارو کرده پس تنبیه میشه

ـــــ شما صبر کن سالم برگرده بعد واسش نقشه بریز

سرهنگ: اون زلزله ای که من میشناسم تا همون رو نکشه نمییره

ـــــ بله موافقم.. خودم حسابشو میرسم

سرهنگ: باز من زندش میزارم. تو جسدش هم نمیزاری بمونه

ـــــ نه خیالتون راحت زنده میمونه

خندید: خیل خب باشه برو استراحت کن که صبح قبل از سپیده باید حرکت کنیم

ـــــ چشم قربان

بلند شدم و احترام گذاشتم.. رفتم تو اتاق تا همه چیز رو به ماهان بگم.. گوشی رو توی گوشم گذاشتم و دکمه رو

زدم

حدود ۱۵ دقیقه منتظر بودم معلوم نیست داره چیکار میکنه که ارتباط رو وصل نمیکنه

داشتم نا امید میشدم که صدای خستش تو گوشم پیچید

ماهان: سلام چیشده؟

ـــــ علیک سلام جناب.. میخوام بهت نقشه هارو توضیح بدم وقت داری ببینمت؟

ماهان: یه لحظه صبر کن

صدای قدم برداشتنش رو شنیدم و بعدش هم اینکه داشت با یه نفر صحبت میکرد

ماهان: ارکیا من میرم بیرون و سریع بر میگردم

ارکیا: باشه ولی زود بیا

چند لحظه طول کشید و بعدم دوباره صدای ماهان پیچید داخل گوشی

ماهان: خب کجا پیام؟

- بیا همون پارکی که دفعه ی قبل اومدی همون جا روی همون نیمکت

ماهان: باشه یک ساعت دیگه اونجا

- میبینمت

بعدم بدون اینکه فرصت بدم حرف دیگه ای بزنه تماس رو قطع کردم ..لباس پوشیدم و به طرف اتاق سرهنگ رفتم . در زدم و بعد از اجازه رفتم داخل ..

- قربان من با ماهان قرار گذاشتم که ۴۵ دقیقه ی دیگه توی پارک(.....)ببینمش و همه ی نقشه هارو براش توضیح بدم و از طرفی هم باید اسلحه های خودش و سرگرد سپهری رو بهش تحویل بدم

سرهنگ: بسیار خب..مواظب باش

-چشم قربان

از اتاق زدم بیرون و سویچ رو تو دستم جا به جا کردم..سوار ماشین شدم و رفتم به طرف پارک ..روی همون نیمکت نشستم ..هنوز پونزده دقیقه مونده بود ..یه صحنه هایی توی ذهنم مرور میشد ..پسر بچه ای که میدوید .مردی که دنبالش میرفت و خنده رو لبش بود ..سرم رو تگون دادم تا از این خیالا پیام بیرون ..رومو کردم طرف درختی که همون نزدیکی بود ..دوباره یه چیز هایی توی مغزم تکرار شد..یه خانواده که نشستن زیر درخت و دارن میخندن و کنار درخت یه بچه وایساده و روی درخت کنده کاری میکنه..ناخدا آگاه بلند شدم و به طرف درخت رفتم ..درست همون جایی که دختر وایساده بود رو نگاه کردم ..یه چیزی روی کنده ی درخت کنده کاری شده بود ..روی یه پا نشستم و بهش نگاه کردم ..چند تا حرف انگلیسی بود A..M..K..S..SH معلوم بود کار یه بچه نیست ..نمیدونم چرا ولی احساس میکردم من یه زمانی یه خاطره ای با این درخت داشتم نمیدونم چرا ولی احساسش میکردم

ماهان: به به به میبینم بچه شدی

از جا پریدم و برگشتم طرف صدا که با قیافه ی حق به جانب ماهان رو به رو شدم ..از رو زمین بلند شدم

- ماهان بیا اینو ببین..برات آشنا نیست؟

خم شد و نگاهی به نوشته انداخت ..بعد از چند لحظه که بهش زل زد ..بلند شد و نفسشو با فوت داد بیرون

ماهان: یه جورایی آره ولی درست یادم نیست..حالا بی خیال من زیاد وقت ندارم

سری تگون دادم و از درخت دور شدم و روی نیمکت نشستم..

ماهان: خب زود باش بگو زیاد وقت ندارم

–باشه

و شروع به توضیح دادن کردم

ماهان: باشه فهمیدم

اسلحه هارو که توی یه پاکت بود گرفتم سمتش

–بیا اینا هم اسلحه هاتون

اسلحه هارو از دستم گرفت و گذاشت کنار خودش ..برگشت و دوباره به درخت نگاه کرد..منم زل زدم بهش..احساس عجیبی نسبت به این درخل بلوط داشتم...ماهان بلد شد و رفت طرفش ..دستی روی حروف هک شده کشید ..روش دستی کشید..بلند شدم و رفتم طرفش

کنارش ایستادم و به حرف ها زل زدم ..عجیب آشنا بودن..دستمرو داشتم روی شونه ی ماهان ون خورد که خندیدم

ماهان: چیه؟ چیزی بلغور کردی؟

نه خیر این آدم نمیشه..یکی زدم پس کلش

–آدم باش

ماهان: من آدم هستم ..شما بفرمایید قربان

موهاشو به هم ریختم که چپ چپ نگام کرد و دهنشو کج کرد..همیشه از این کار بدش میومد..

–مواظب باش

ماهان: هستم برادر

بغلش کردم و محکم فشارش دادم

ماهان: آخ ..آییی ..دیوونه ی روانی ولم کن خورد شدم

خندیدم و ولش کردم

ماهان: بترکی آرمین ..استخونام خورد شدن..آیی ..زلیل مرده چه زوریم داره ..داغت به دلم بمونه

–کم غر بزن پیر مرد

ماهان: پیر مرد منم یا توئه الاغ؟ خو تویی دیگه..

پریدم وسط حرفش :باشه بابا غلط کردم..برو تا شک نکنم

ماهان: بیشور داشتم حرف میزدما .. عفت رفتار نداری که

بعدم کوبید پس گردنم و رفت .. سری تکون دادم و از پارک خارج شدم

از پارک خارج شدند .. غافل از اینکه باز هم به آنجا خواهند رفت اما نه برای ملاقات یکدیگر بلکه برای....

ساعت چار و بیست و پنج دقیقه ی صبح بود ما منتظر بودیم تا پیام جاوید برسه و حرکت کنیم

صدای زنگ تلفن خبر از حرکتشون میداد .. ماشین رو روشن کردم .. منو سرهنگ و کیانمهر داخل یه ماشین بودیم و حسینی و رادمهر هم داخل یه ماشین

نزدیک به شیش ساعت رانندگی میکردیم که توقف کردن و ما هم توقف کردیم .. یه نفر ازش پیاده شد و به طرف رستوران اون طرف خیابون ... با اشاره ی سرهنگ از ماشین پیاده شدم تا به بهونه ی غذا اگه میخوان کاری کنن سر دربیارم .. از ماشین پیاده شدم .. عرض خیابون رو رد کردم و وارد رستوران شدم .. یه جای کاملاً معمولی بود .. چشمم به همونی افتاد که ماهان میگفت اسمش ارکیاست .. هیچ حرکت مشکوکی نداشت .. کنارش ایستادم و غذات هارو سفارش دادم .. سفارش هارو همزمان تحویلمون دادن و از رستوران اومدیم بیرون

نشستم داخل ماشین

سرهنگ: چی شد؟

-هیچ کار مشکوکی نکرد

کیانمهر: باید یه جوری از ماشین دورشون کنیم تا بتونم یه شنود توی ماشین کار بزارم

سرهنگ: باشه ولی مهم اینه که چجوری باید این کارو بکنیم ؟

-اونش با من

سرهنگ: میخوای چیکار کنی؟

-خیالتون راحت باشه سرهنگ .. بایه انفجار کوچیک که همه فکر میکنن کار یکی از دشمناشونه

سرهنگ: فکر خوبیه البته نباید به کسی آسیب برسه

-خیالتون راحت به کسی آسیب نمیرسه

سرهنگ: پس سریع نقشه رو اجرا کن

-باید برسن یه جایی تا غذاشونو بخورن ..اونجا کار رو انجام میدم

سرهنگ رو کرد به کیانمهر و گفت:آماده باش چون باید با نهایت سرعت کار تو انجام بدی

کیانمهر:بله قربان متوجه هستم

-باید یه دردیاب هم توی ماشین کار بزاری تا اگه خواستن سرگرد سپهری و فرجام رو قال بزارن مارو نتون

کیانمهر:ردیاب رو من نمیتنم بچسبونم باسد شلیکش کرد ..یعنی ردیاب شکلی با خودم آوردم

سرهنگ:اشکالی نداره

راه افتادن و منم ماشین رو روشن کردم ..با فاصله ی زیادی باهاشون میرفتم و خیالم راحت بود که گمشون نمیکنم ..چون ماشینی که ما باید دنبالشون میرفتیم ماشینی بود کیارش داخلش بود و ماهان هم همراه کیارش بود و ردیابش فعال بود

حدود ساعت دو ظهر بود که توی یه پارک توقف کردن ..منم با فاصله ازشون پارک کردم

اون موقع ظهر پارک خلوت بود و کاملاً آماده ی اجرای نقشه

نیم ساعتی زیر نظرشون گرفتم تا مطمئن شم که مشکوک نمیشن

آروم رفتم طرف درختچه ی کوچیکی که نزدیک ماشین بود ..یه بمب خیلی ضعیف رو نامحسوس انداختم کنارش ..رفتم طرف انتهای پارک تا هیچکس نتونه منو ببینه

ریموتشو فشار داد و درختچه با صدای بدی ترکید

کیانمهر رو دیدم که با سرعت رفت طرف ماشین و سریع شروع به کار کرد

تند رفتم طرف جایی که چند نفر جمع شده بودن ..نزدیک درختچه وایسادن ..کاملاً نابود شده بود

با تعجب طوری که مثلاً از چیزی خبر ندارم پرسیدم

-چی شده؟

ماهان هم اونجا بود ..یه نگاه مشکوک بهم انداخت و گفت:یه از خدا بی خبره احمق و الاغ زده اینو ترکونده

نگاه تیزی بهش انداختم که واسم ابرو بالا انداخت

-چرا اینو ترکونده؟

کیارش:به ربطی داره ..میلاد بیا باید سریع بریم

ماهان:چشم آقا

بعدم از اونجا رفتن طرف ماشین و سوارش شدن .. برگشتم جایی که خودمون نشسته بودیم

-چی شد کیانمهر؟

کیانمهر:نگران نباشید قربان درست شد .. ردیاب هم شلیک کردم و توی سپر عقب ماشین زدمش

-آفرین

سرهنک:آفرین به هردو تاتون..پاشید بریم دیره باید زود برسیم به پایگاه مرزی

-چشم قربان

سوار ماشین شدیم..دیگه لازم نبود که دنبال کیارش بریم ..تا پایگاه مرزی اگه بخوایم با سرعت بالا بریم تقریباً دو

شبانۀ روز طور میکشید ..داشتم ۱۰۰ تا سرعت میرفتم..بیشتر از این نمیشد رفت و گر نه ماشین چپ میکرد

سرهنک زل زده بود به جاده و کیانمهر هم خوابیده بود ..چون اون باید شب رانندگی میکرد

-کیانمهر؟

کیانمهر:بله قربان؟

-الان تو بیا بشین ..شب من رانندگی میکنم

کیانمهر:ولی قربا...

-حرف نباشه

سرهنک:درسته تو باید روز رانندگی کنی ..چون روز میرسیم و به مغزت نیاز داریم

کیانمهر:چشم قربان

شب بود و جاده خلوت ..مهر ماه اول پاییز بود..جاده لغزنده و بارونی ..داشت چشم میفتاد روی هم که به زور

تگهشون داشتم ..نمیدونم چم شده بود..قبلاً حتی تا ده روز هم شده بود که نخوابیده بودم یا فقط چند ساعت

خوابیده بودم ..به شدت به خواب نیاز داشتم

ماشین رو زدم کنار جاده و سرم رو گذاشتم رو فرمون

دستی روی شونم قرار گرفت که از جا پریدم

سرهنک:نترس ..خوابت میاد مگه نه؟پاشو بزار من پیام جات بشینم

-ولی ...

سرهنک:اینقدر اها هم پیر نیستم که نتونم تو شب رانندگی کنم..پاشو پسر پاشو بیا اینور بشین یکم بخواب

– چشم

از ماشین پیاده شدم.. بارون میخورد به صورتم و بهم آرامش میداد.. وایستادم زیر بارون

سرهنگ: برو بشین تو ماشین سرما میخوری بدبخت میشیم

لبخندی زدم و دستم رو گذاشتم رو چشمم

– چشم قربان

پدرانه لبخندی به روم پاشید و رفتم صندلی کنار راننده نشستم

چشمم سنگین شد و خواب رفتم

چشمم رو باز کردم و از خواب بیدار شدم.. شب بود

بوی باروت میومد.. درگیری شده بود؟ پس چرا من نفهمیدم؟ اصلا.. اصلا چرا سرهنگ بیدارم نکرد؟

از ماشین پیاده شدم.. یه حیاط بزرگ بود.. تقریبا میشه گفت باغ بود.. خیلی آشنا بود برام.. آره.. آره خودش.. همون

خونه ای بود که ماهان گفته بود ممکنه یه محموله ی مواد توش باشه.. گیج شده بودم.. ما اینجا چیکار

میکردیم؟ همه جا پر بود از بوی باروت.. من پشت ساختمون بودم.. شروع کردم دویدن به سمت جلوی ساختمون

.. رسیدم جلوی ساختمون ولی با دیدن صحنه ی رو به روم خشکم زد.. همه ی دیوار ها روش رد خون بود.. کلی

جنازه اونجا افتاده بود.. جنازه ی بچه های

یگان ویژه هم بود.. باورم نمیشد.. کی درگیری شده بود که من نفهمیدم؟ اصلا.. اصلا ما که تو مسیر اینجا نبودیم

پس چی شده؟ صدای یه نفر رو شنیدم که داشت با یه نفر دیگه حرف میزد.. در واقع داشت سرش داد میکشید

– تو منو احمق فرض کردی؟ فکر کردی اینقدر راحت بهت اعتماد میکنم؟ پسره ی احمقه نادون

بعدم صدای شلیک تو فضا پیچید و صدای ناله ی بلند یه نفر دیگه بلند شد.. به طرف جایی که صدا ازش میومد

دویدم.. نفس نفس میزد.. رسیدم به ضلع شرقی ساختمون.. یه مرد بالای سر یه نفر دیگه وایساده بود و بهش

میخندید

– دیدی؟ دیدی بالاخره انتقامم رو گرفتم؟.. باید همه بفهمن همیشه آدم خوبا برنده نیستن و ما آدم بدا هم برنده

میشیم

اسلحمو از پشت کمرم در آوردم و مرد رو در تاریکی نشونه گرفتم و چند بار بهش شلیک کردم.. آرام رفتم و بالای

سرش ایستادم.. نبضش رو گرفتم

تموم کرده بود .

رفتم به طرف فرد مجروح که صدای نفس های بلندش میومد .. با دیدن صورتش خشکم زد .. چون از پاهام رفت .. اسلحه از دستم افتاد .. بالای سرش زانو زدم .. سرشو گذاشتم روی پام .. انگار صدای یه نفر رو میشنیدم که داشت از قعر بلند ترین و عمیق ترین چاه جهان اسمم رو فریاد میزد .. بهش توجهی نداشتم .. داشت نفس های آخرشو میکشید و این منو داغون میکرد

ماهان: آ..آ..آرمی..آرمین ..متا..متاسفم.. که .. که نتونستم به..به قولم..عمل کنم

-اشکالی نداره ..تحمل کن تحمل کن تا کمک بیارم

-نه..نه دیگه..ته خط رسی..رسیدم ..متاسفم ..داداش

بعدم سرش به سمت راست خم شد و افتاد ... با بهت بهش نگاه کردم ..دستم رو بردم طرف گردنش و نبضش رو گرفتم ..نمیزد

بغض کردم .. منه مرد بغض کردم ..سرم رو روبه آسمونی گرفتم که داشت سیل گریه میگرد و منم همراهش خون گریه میکرد ..رو بهش داد زدم

-خدا

با سیلی که به صورتم خورد از جا پریدم ..نفس نفس میزدم ..عرق از سر و روم میریخت ..سرهنگ بالای سرم بود و با نگرانی نگاهم میکرد

سرهنگ:خوبی آرمین؟

دستم رو گذاشتم رو پیشونیم و به وحشت ناک ترین کابوس زندگیم فکر کردم ..همش خواب بود؟ نمیدونم ..الان اصلا نمیدونم

-چی شده بود؟

سرهنگ:داشتی کابوس میدیدی و آخرشم داد زدی

-داد؟چی گفتم؟

سرهنگ:اول ماهان رو صدازدی و بعدشم خدارو ..وقتی ه که مجبور شدم بهت سیلی بزنم گفتمی نه

-خدا رو شکر که خواب بود ..خداروشکر

سرهنگ: بلند شو پسر.. بلند شو نزدیک اذان صبحه ..یه مسجد این نزدیکی ها هست .پاشو بریم توش نماز بخونیم

سری تکون دادم و بلند شدم ..ولی پاهام جون نداشت ..خودم رو کشیدم تا رسیدم به مسجد ..وضو گرفتم و رفتم داخل ..تکیه دادم به دیوار و سر خوردم پایین .سرم رو گذاشتم رو زانوم

این دیگه چه خوابی بود؟

رفتم طرف قفسه ای که توی مسجد بود ..یه قرآن با تسبیح و مهر برداشتم و رفتم نشستم جای قبلیم ..حسین و سرهنگ یه طرف دیگه نشسته بودن .نیم ساعت تا اذان صبح مونده بود

اینقدر قرآن خوندم و صلوات دادم تا بالاخره آروم شدم .صدای موزن توی گوشم پیچید و غرق در آرامشم کرد .از جام بلند شدم و قامت بستم

نمازم رو تموم کردم ..دستی روی شونم قرار گرفت ..برگشتم و با چهره ی لبخند به لب سرهنگ مواجه شدم

سرهنگ: حالت خوبه؟

-ممنون ..حالم خوبه .دیرمون که نشده؟

سرهنگ: نه نشده..نمیخوای بگی چه کابوسی دیدی که اینطوری هم ریختی؟

همه ی خوابم رو براش تعریف کردم ..سرهنگ متفکر بود

سرهنگ: ای‌شالله که خیره ..بهش فکر نکن

-چشم..بهتره راه بیفتیم و گر نه دیرمون میشه

سرهنگ: بسیار خب

از مسجد اومدیم بیرون و کیانمهر نشست پشت فرمون ..هنوز از فکر خواب بیرون نیومده بودم ..نمیتونستم پیام بیرون..باید با ماهان حرف میزدم

دوباره شب شده بود ..نشسته بودم پشت فرمون ..نه روز خوابیده بودم نه قصد داشتم بعد ها بخوابم ..اگه دست خودم بود دیگه هیچوقت نمیخواهیم ..ساعت ۱ نصفه شب بود که نتونستم صبر کنم و زدم کنار ...پیاده شدم و از ماشین فاصله گرفتم..تماس رو برقرار کردم...طولی نکشید که صدای خوابالودش تو گوشم پیچید

ماهان: آی خدا ورت داره من خوابم میاد خروس بی محل

یه نفس راحت کشیدم و لبخند زدم

-چطوری پیر مرد؟

ماهان: آی ایشالله داغت به دلم بمونه ..ساعت یک نصفه شبه تو میگی چطوری؟ وای خدا من از دست تو به کدوم بیابون سر بزارم؟

-خواستم ببینم سالمی یا نه

ماهان: الان فهمیدی؟

-آره

ماهان: خب؟

-از جد و آباد منم سالم تری

ماهان: روتو برم که به سنگ پا گفתי زکی ..بزار تموم شه میدمت دست خاله با ملاقه بیفته به جونت

-باشه بابا. بگیر بخواب

بعدم ارتباط رو قطع کردم و برگشتم تو ماشین

سرهنگ: با ماهان حرف زدی؟

-بله.. شما بیدار بودی؟

سرهنگ: فکر کردی فقط خودت جوونی؟ نه منم جوون بودم. فکر کردی حالا چون پیرم نمیفهمم؟ من گوشم از گوش تو تیز تر بچه

-من کی گفتم شما پیرید؟

سرهنگ: خب حالا حالش خوب بود؟ خیالت راحت شد؟

-آره از من و شما هم بهتر بود. اینقدر به جونم غر زد که پیرمرد نود ساله اینقدر غر نمیزد

سرهنگ: خب اونم پیرمرد دیگه

-از پیر مرد بد تره

دیگه حرفی نزدیم و راه افتادم

ساعت نزدیکای ۹ صبح بود که رسیدیم به پایگاهی که نزدیک به مرز ارمنستان بود

سرهنگ: شما اینجا صبر کنید تا من برگردم

بعدم از ماشین پیاده شد. رو کردم به کیانمهر

-الان کجان؟

کیانمهر: یک ساعت با اینجا فاصله دارن

-باشه ..حواست باشه

نیم ساعتی طول کشید تا سرهنگ بیاد و بشینه تو ماشین

سرهنگ: بسیار خب..بر وبه طرف مرز

-مرز؟ ولی چطوری باید رد شیم؟

سرهنگ: نگران نباشید توی این نامه همه چیز ذکر شده ..راحت میتونیم از مرز عبور کنیم

لبخندی زدم و با سرعت به طرف مرز روندم

نامه رو به مسئول مرز ایران و ارمنستان نشون دادم..بعد از بازرسی که حدود دو ساعت طول کشید تونستیم وارد خاک ارمنستان بشیم

سرهنگ: از اینجا به بعد مواظب باشید چون نمیتونید هر دقیقه از اسلحه استفاده کنید چون کلی درد سر داره

-چشم قربان

کیانمهر: قربان ..وارد ارمنستان شدن

-چی؟ چطوری؟ حداقل باید یکساعت بعد از ما میرسیدن

همون موقع صدای زنگ تو گوشم پیچید .ارتباط رو برقرار کردم

صدای هراسون ماهان تو گوشم پیچید

ماهان: آرمین..مواظب باشید..فهمیدن پلیس دنبالشونه ..حواستون باشه

هول کرده پرسیدم: چی؟ چی میگی؟

ماهان: زیاد وقت ندارم..میگم فهمیدن که دنبالشونیم ..واستون باشه..من باید برم

بعدم سریع ارتباط رو قطع کرد

هنوز توی بهت حرفش بودم..فهمیدن؟ چطوری؟

محکم کوبیدم رو فرمون و هوار زدم

سرهنگ: چی شده؟

-فهمیدن دنبالشونیم

سرهنگ: لعنتی..نباید وقت رو از دست بدیم.راه بیفت باید زود برسیم به رادمهر و حسینی

دنده رو جا زدم و پامو روی گاز فشار دادم.به طوری که مطمئنا هم رد لاستیک ها مونده هم دود از لاستیک ها بلند شده

اصلا سر در نمیآوردم از کجا فهمیدن ککه ما دنبالشونیم؟.کیانمهر با بیسیم به رادمهر و حسینی خبر داد ت یه جایی همدیگه رو ببینیم تا یه نقشه ی درست و حسابی و صد البته هماهنگ بکشیم

کنار یه جاده ی متروکه و خاکی توقف کردم..رادمهر و حسینی رسیده بودن ..از ماشین پیاده شدیم و رفتیم طرفشون

رادمهر: اتفاقی افتاده قربان؟

-فهمیدن دنبالشونیم

حسینی: چی؟ از کجا فهمیدن؟

سرهنگ: هیچ کسی نمیدونه .ما اومدیم اینجا تا با هم یه نقشه بکشیم ..خیل خب .طبق گفته ی جاسوسمون فهمیدن که ما دنبالشونیم .از کجا ؟نمیدونیم و به احتمال زیاد حتما نقشه ای که کشیدن رو تغییر میدن و افراد مارو که تازه وارد گروه شدن رو قال میزارن و نقشه ی اصلی رو خودشون اجرا میکنن

نقشه را شنید ...نقشه ی خوبی بود ولی حالا که قرار بود همه از نقشه با خبر شوند دیگر کارآرایی لازم را نداشت ..فقط مانده بود بفهمد که جاسوس کیست ..نمیدانست چرا ولی دلش نمیخواست که کسی کشته شود

اما شاید این نخواستن دل از روی ترحم بلایی که بر سرش میامد باشد .در دلش پوزخندی به ترحمش زد

شاید واقعا دل مهربانی داشته باشد که خودش را از داشتن آن محروم ساخته است

در حالی که نفس نفس میزد از دستشویی خارج شد ..به خاطر ابی که به صورتش زده بود آب از صورتش چکه میکرد ..پشت فرمون نشست ..اضطراب داشت .هر آنچه که میدانست را به آرمین گفته بود ..امیدوار بود که آرمین همه چیز را درست کند و حواسش به همه چیز باشد ..ترس داشت ..ترس از گیر افتادن هم تیمی هایش با شناختی که تا به حال از این ادم ها به دست آورده بود اصلا چیز خوبی در انتظارشان نخواهد بود ..

کیارش: راه بیفت..زیاد وقت نداریم

از آینه نگاهی به کبارش که داشت بیرون را تماشا میکرد انداخت .. دودل نگاهی به جاوید کرد.. جاوید به لبخند چشمانش را بست و دوباره باز کرد .. لبخندی به روی صورتش نشاند و ماشین را روشن کرد

همیشه زیاد به ارمنستان میامد.. کشور زیبایی بود. از آب و هوای آن خیلی خوشش میامد ... حالا میدانست چرا پدرش او را اینقدر زیاد به اینجا میفرستاد ... از آن قدیم ها نقشه ی همچین روزی را میکشید. بعد از طلاق مادرش هرگز محبت پدرش را نچشید .. پدرش عملاً به یک مرده ی متحرک تبدیل شده بود .. بدون احساس .. دیگر به آنها اهمیت نمیداد .. اما اواخر تغییر کرده بود .. بیشتر به آنها اهمیت میداد .. یاد خواهر مهربانش افتاد چقدر دلش برای خواهر و برادر کوچکترش تنگ شده بود

***آرمین

خسته شدم بابا .. هی از این اتاق به اون اتاق.. از این دفتر به اون دفتر.. یه حکم خواستین بدینا .. حالا میفهمم مردمی که میان دنبال حکم چه حالی دارن.. حس واقعا مزخرفیه

خودمو پرت کردم روی صندلی کنار راهرو و صبر کردم تا کیانمهر بیاد

صدای کفشای یه نفر توجهم رو جلب کرد.. سرم رو آوردم بالا و با کیانمهر رو به رو شدم

-چی شد؟

کیانمهر: قربان هلاک شدم تا گرفتمش. مگه امضا میکرد.. انگار میترسید جوهر خودکارش خشک بشه .. روانی شدم از دستش

همین طوری غر میزد و من میخندیدم .. منو یاد ماهان مینداخت

هر چند ماهان خل تر از شاهین بود

سرهنگ: چی شد؟

-هر دو تامون گرفتیم

سرهنگ لبخند زد: خوبه.. پس میریم پیش سرتیپ تا نامه ی اصلی بده تا هر وقت خواستیم بتونیم از پلیس اینترپل کمک بگیریم

باشه ای گفتیم و سرهنگ نامه هارو از دستمون گرفت و رفت طرف یه اتاق دیگه .. شاهین هنوز داشت غر میزد ... تو این مدت یه دوست خوب شده بود برام

حدود ده دقیقه بعد سرهنگ خسته و کوفته اومد بیرون .. معلوم بود حسابی اذیتش کردن

هر دو از روی صندلی بلند شدیم و سه تایی به سمت خروجی رفتیم

سرهنگ: قبلا گفتم بازم میگم حواسطون به کاراتون باشه که در دسر درست نکنید

- چشم سرهنگ فهمیدیم بابا

شاهین: سرهنگ گوشام گرفت فهمیدیم دیگه

سرهنگ: بزارین برگردیم من میدونم و شما سه تا

شاهین: سه تا؟ ما که دو تاییم سرهنگ. پیر شدیا سرهنگ

سرهنگ: نه خیر سال سالم ماهان هم هست

- ماهان بیچاره

سرهنگ: اون از همتون بدتره

- چشم من خودم میزنم لت و پارش میکنم سرهنگ دیر شد

سرهنگ: خیل خب با بقیه هم هماهنگ کن به خصوص با سپهری و ماهان

- چشم سرهنگ

از سرهنگ دور شدم و رفتم یه جای خلوت تا بتونم با ماهان تماس برقرار کنم. پسره چش سفید حالا بی هماهنگی میری؟ وایسا حالیت میکنم

رفتم یه جای خلوت وایسادم و ارتباط رو از جانب خودم برقرار کردم. صدای ماهان فوراً توی گوشم پیچید

ماهان: بله؟

- علیک سلام اینم از ادب پسر خاله ما

ماهان: وقت ندارم زود بگو

- باشه.. ببین ماهان ممکنه چون تو و جاوید توی گروهشون جدید هستید بخوان شما رو قال بزارن و محوله ی اصلی رو خودشون جا به جا کنن.. هر کاری که گفتن انجام میدید تا شک نکنن.. ما خودمون حواسمون بهشون هست.. اگه ازتون خواستن که برگردید ایران بازم هیچکاری نکنید

ماهان: اگه درگیری پیش اومد شما چیکار میکنید؟

- تو نگران نباش پلیس اینترپل در جریانیه.. اینکه شما پلیسید هم میدونه و بهتون شلیک نمیکنه شما فقط حواستون به کارتون باشه که جایی رو اشتباه نکنید

ماهان: باشه حواسم هست به جاوید هم میگم

- مواظب باشید خدا حافظ

ماهان: خدا حافظ

ارتباط رو قطع کردم. رفتم طرف ماشین. در رو باز کردم و نشستم داخل ماشین. همه ساکت بودن. انگار از آینده ی این ماموریت هراس داشتن. از فهمیدم اینکه چه کسایی سالم از این عملیات خارج میشن.. ماشین رو روشن کردم و به طرف جایی نامعلوم راه افتادم

دیگر برایش مهم نبود نابودی گروهی که زندگی زیبایش را خراب کرد. پریای عزیزش را از او گرفت چقدر سخت است تظاهر به بدبودن در حالی که هنوز باریکه ای از زندگی درون قلبت جاریست.. سخت است سنگ باشی در حالی که میخواهی.. کشیده شد به سال هایی دور دقیقا داخل همان پارک و همان درخت

"پریا: ندو شیدا. شیدا ندو میفتی

داریوش: آروم پریا باز که شروع کردی بزار با بقیه بازی کنه

پریا: آخه اون از بقیه کوچیک تره

داریوش: نگران نباش

- عمو؟ عمو؟ به لحظه بیا اینو ببین

داریوش: چی شده عمو؟

- بیا اینارو ببین خودم نوشتمش

به طرف درختی رفتند که همان نزدیکی بود چند حرف انگلیسی روی آن نوشته شده بود M..A..K..SH..S لبخندی به این حروف که با دستخطی کج روی تنه ی درخت نوشته شده بود زد.. روبه پسرک کرد و گفت: اینا چیه که نوشتی عمو؟

پسر بچه پکر شد و با بیحالی گفت: اولی منم دومی آرمینه. بعدی کیارشه. شیوا و سعیدم اون دوتا آخرین

جلوی پای ماهان زانو زد تا هم قدش شود

با لبخند گفت: آفرین عمو جون. ناراحت نشو خیلی خوب نوشتی ماهان جان.. حالا برو با بقیه بازی کن

ماهان خنده ی با نمکی کرد و از آنجا دور شد"

به درخت نگاه کرد. هنوز همان حروف روی آن بود. حروفی که روزی به خاطر وجود آن خوشحال بود ولی حالا فقط میخواست نابود کند و ببیند که نابود میشود

سعید: بابا؟ اینجا خیلی آشناست واسم

داریوش: چون بچه که بودید میشه میومدیم اینجا

شیدا: بابا؟ ما قبلا با کسای دیگه اینجا نمیومدیم؟ احساس میکنم از اینجا خیلی خاطره دارم

داریوش: چرا میومدیم.. با خانواده ی خرسند

و از کنار آنها که با تعجب به او نگاه میکردند گذشت.. کوروش به سمتش آمد

کوروش: سلام قربان

داریوش: چی شد؟

کوروش: قربان ماهان فرجام هم توی اون گروهی که آرمین خرسند رهبریش میکنه هست

داریوش: خب؟

کوروش: بعد از تصادفی که باعث شد پدر و مادرش رو از دست بده به اصرار پدر بزرگ و خالش میره تا با اونا زندگی کنه تا سن بیست سالگی که برمیگرده توی خونه ی خودشون و تا حالا که بیست و پنج سالشه تنها زندگی کرده ..هر پرونده ای که بهش میدن رو ظرف کمتر از دوماه هل شده تحویل میده...

میان حرفش پرید: بسه فهمیدم. خلاصش کن

کوروش: قربان فقط تونستم ازش یه عکس پیدا کنم با آدرس محل زندگیش

داریوش: همینام خوبه.. بدشون بیاد

کوروش: بله قربان

پوشه ی سبز رنگ را به سمتش گرفت.. پوشه را از دست کوروش گرفت و آن را باز کرد.. اولین چیزی که با نگاه اول به عکس نظرش را جلب کرد چشمان آبی او بود که آنها را از مادرش به ارث برده بود.. موهای سیاه.. بینی قلمی و کشیده.. صورتی خندان و شاد مانند گذشته حتی بعد از مرگ پدر و مادرش هم همچنان خندان است. عکس را کنار زد و نگاهی به آدرس انداخت

از برادرش دور شد و به سمت پدرش رفت.. با دیدن عکس داخل دست پدرش خشک زد.. همان مرد جوانی بود که آنشب او را از دست آن مرد مزاحم نجات داده بود و یه دست کتک هم نوش جان کرده بود

آرام آرام به سمتش رفت

شیدا: بابا؟

پوشه را بست و به سمتش برگشت

داریوش: بله بابا جان؟

شیدا: این عکس کی بود بابا؟

داریوش: عکس هیچکس. برو به سعید بگو بیاد. باید برید سفر

شیدا: سفر؟ چی شده بابا؟ اون پسر کیه؟

داریوش: بعدا میفهمید. برو به سعید بگو بیاد

شیدا عقب عقب رفت و آرام به سمت سعید رفت

شیدا: سعید؟ بابا داره چیکار میکنه؟ میگه ما باید بریم سفر. عکس اون پسری که شب منو از دست اون مرد نجات

داد هم دستش بود. چرا؟

سعید با نگرانی به خواهرش که رنگ پریده بود نگاه میکرد

سعید: آروم باش شیدا.. نگران نباش بابا کار بدی نمیکنه که بخواد کسی رو به خطر بندازه

شیدا: ولی من میترسم

سعید: نترس.. بیا بریم که ببینیم قراره کجا بریم

دست خواهرش را گرفت و به سمت پدرش راه افتاد

سعید: بابا؟ قراره کجا بریم؟

داریوش: شمال

سعید: چقدر میمونیم؟

داریوش: نمیدونم... فردا حرکت میکنید و تا وقتی هم که نگفتم بر نمیگردید

سعید: ولی...

داریوش: ولی نداره. همین که گفتم

و بعد از کنار آنها گذشت و سوار ماشین شد

سعید: بی خیال شیدا.. نگران نباش. فقط یه سفره میریم شمال خوش میگذرونیم

شیدا: باشه

ساعت ۳:۳۰ شب بود.. آرام در اتاقش را باز کرد و از آن خارج شد.. به طرف اتاق کار پدرش رفت و وارد آن شد.. باید میفهمید که آن مرد کیست و پدرش او را از کجا میشناسد

روی میز کار پدرش چند پوشه و پرونده بود که هیچکدام سبز رنگ نبودند.. شروع به گشتن کشوها کرد.. کشوی سوم را باز کرد و چشمش به پوشه ی سبز رنگی افتاد.. آن را از کشو بیرون کشید و روی میز گذاشت.. پوشه را باز کرد و زیر نور چراغ مطالعه عکس همان مرد جوان و جذابی را دید که آن شب روحش را از مرگ نجات داد.. شروع به خواندن کرد

ماهان فرجام.. سرگرد سوم دایره ی جنایی.. نام پدر: مرحوم علی فرجام.. نام پدر بزرگ: سالار خرسند.. آدرس محل زندگی:.....

صفحه ای دیگر را باز کرد

آرمین خرسند.. سرگرد کامل دایره ی جنایی...

این یکی را دیگر نمیشناخت.. خرسند؟ پدرش گفت که با خانواده ی خرسند به آن پارک میرفتند.. پوشه را بست و داخل کشو گذاشت

ماهان

ارکيا: فهمیدید؟ شما باید این کامیون رو برگردونید ایران

–آره فهمیدم

ازم فاصله گرفت و رفت یه طرف دیگه.. دستم رو مشت کردم و تو هوا کوبیدمش

–لعنتی

رفتم یه جای خلوت و تماسم رو با آرمین برقرار کردم

آرمین: چیشده؟

–نخود سیاه

آرمین: یعنی چی؟

- یعنی یه کامیون دادن به من و جاوید که برشگرونییم ایران

آرمین: میدونستم .. اشکالی نداره تنها باید برشگردونید یا بازم کسی همراهتون هست؟

- تنها

آرمین: نمیخواه ببریدش .. تا نزدیکای مرز که مطمئن شن از ارمنستان خارج شده میبریدش و از اونجا هم میام دنبالتون تا داخل بقیه ی ماموریت شرکت کنید

باشه

آرمین: برو تا شک نکردن. مواظب باش

- باشه خداحافظ

آرمین: خداحافظ

ارتباط رو قطع کردم .. به طرف جایی که تیرداد بود راه افتادم

تیرداد: چی شد؟

- بهش گفتم . گفت که تا مرز ایران و ارمنستان کامیون رو ببریم و اونجا هم به بچه ها ملحق شیم

تیرداد: باشه

ازش دور شدم تا برم از ارکیا بپرسم که کی باید حرکت کنیم. از دور دیدمش که داشت با تلفن حرف میزد و به سمت در حیاط میرفت .. بهش نزدیک شدم که صدای مکالمش که داشت با یه نفر حرف میزد متوقفم کرد

ارکیا: بله؟

....-

ارکیا: چشم

....-

ارکیا: آقا خودشون تشریف میارن؟

....-

ارکيا:بله قربان حواسم هست ..چشم خدانگهدار

تلفنش رو قطع کرد و من برای اينکه شک نکنه سريع صداش کردم

-ارکيا؟

برگشت ستم

ارکيا:چی شده ميلاد؟

-کی بايد حرکت کنيم بریم ايران؟باکی ميريم؟

ارکيا:به تيرداد هم گفتم .شما دونفر با دو نفر ديگه از بچه ها فردا صبح ساعت ۴ راه ميگتيد ...

صدای زنگ تلفنش مانع از ادامه يحرفش شد

ارکيا:بايد برم کار دارم

بعدم ازم دور شد..لعنتی لعنتی لعنتی چرا هر چی اتفاقه بده بايد توی اين ماموريت بيفته؟چرا يکم شانس
نمياري؟

دستمو مشت کردم و محکم توی هوا کوبيدم .پاهامو محکم ميکوبيدم روی زمين و نفسمو با فشار ميدادم بيرون

دوباره تماس رو برقرار کردم .منتظر موندم تا از طرف آرمين هم برقرار بشه

آرمين:چی شده؟

-بگو چی نشده ...فردا صبح ساعت ۴ بايد منو جاويد با دوتا سرخر ديگه راه بيفتيم

آرمين:نگران نباش بسپرش به من ..تا شب خبرت ميکنم

بدون اينکه بهم اجازه ي حرف شدن بده ارتباط رو قطع کرد

تا خود شب نفهميدم دارم چه غلطی ميکنم ..نزدیکای ساعت ۹ بود که توی گوشم صدای زنگ پيچيد .توی اتاق
تنها بودم به خاطر همين ارتباط رو سريع وصل کردم

-الو چی شد؟

آرمين:طوري رفتار نکنيد که شک کنن..محموله رو بياريد تا مرز ..اون دوتا رو هم همراه محموله ميگيريم ..فقط
وقتي رسيدين به پنج كيلومتری مرز رسيديد يه پمپ بنزين هست ..اونجا توقف کنيد و بهم خبر بده تا همه چيو
درست کنم ..باشه؟

-باشه

آرمین:بازم....

پریدم وسط حرفش

-بازم میگم مواظب باش نزار مشکوک شن به جاوید هم بگو ..درسته دیگه همینو میخواستی بگی؟

خندید

آرمین:آره آفرین درست بود ..از کجا فهمیدی؟

-چون همیشه میگی

آرمین:تنهایی؟

- نه بابا با بر و بچ نشستیم به حرفای تو گوش میدیم

آرمین:آفرین گوش کن

صدای جاوید که داشت صدام میکرد رو از طبقه ی پایین شنیدم

-این خروس بازم داره صدام میکنه باید برم

آرمین: خروس کیه؟

-جاوید

آرمین:برو منم برم .خدا حافظ

-خدا حافظ

داد زدم:تیرداد من میخوابم حوصله ندارم

تیرداد:باشه

پریدم تو تخت و پتو رو کشیدم رو سر مبارکم

صدای موبایلو قطع کردم..ساعت ۳ صبح بود

از تخت اودم بیرون و رفتم پایین

ساعت سه ونیم بود که آماده و لباس پوشیده توی حیاط بودیم

تیرداد:راه بیفت دیر شد

–باشه

پشت سرش راه افتادم و سوار کامیون شدیم و اول اون نشست پشت رول

تیرداد:شب نوبت توئه

سر تکون دادم

کیومرث یکی از اون دو نفری که قرار بود باهامون بیاد اومد داخل کامیون و جلو نشست

کیومرث:کی نوبت من میشه بشینم؟

تیرداد:بعد از ناهار..میلاذ بخواب که شب نوبت توئه نباید شب توقف کنیم

–باشه نگران نباش

تیرداد:پس بیرونو نگاه کن

کیومرث:باید سر راه کسری رو هم سوار کنیم

تیرداد:باشه کجا؟

کیومرث:روبه روی مغازه ی (...)

تیرداد :باشه

ساعت ۶:۱۵ که رسیدیم همون جایی که کیومرث گفته بود

کسری:سلام

جوابشو دادیم و ساکت نشست عقب کنار من با فاصله نشست ..تازه داشت خوابم میگرفت.آروم چشمامو بستم

تیرداد:پاشو غذاتو بخور رسیدیم پمپ بنزین باید به آرمین بگی که تا اینجا همه چی درست پیش رفته

چشمامو باز کردم و از کامیون پریدم پایین ..آب زدم به صورتم به بهونه ی دستشویی ازشون فاصله گرفتم ..وقتی

مطمئن شدم کسی اون اطراف نیست خواستم تماس رو برقرار کنم که یکی محکم کوبید رو کمرم ..سریع برگشتم

و سرم ورد به سر یه آدم بی مغز

–خدا ورت داره بزغاله

آرمین:لیاقت نداری

–اینجا چه غلطی میکنی؟

آرمین: ادمم ببینم سالمین یا نه و بعدشم ببرمتون پیش بچه ها

-اها خب باشه حالا برو کنار

ارمین: چرا؟

-مستراح. باید از تو اجازه بگیرم؟

آرمین: نه خیر مرخصی

-گمشو اونور ببینم

اودم بیرون دیدم تکیه داده به دیوار دستشویی

-آخه اونم دیواره بهش تکیه دادی؟

ارمین: چشمه؟

-چش نیست دماغه. خو کثیفه

مثل جن زده ها از دیوار فاصله گرفت و خودشو تکوند.. داشت غر میزد که جاوید اومد داخل

با تعجب و شوک به آرمین نگاه کرد

جاوید: چیشد؟

-عمو آرمین اومده

جاوید: خوش اومده

کامل معلوم بود تو این دنیا نیست.. با حرف آخرشم قهقهه زد

آرمین: ببند.. من زود تر از شما حرکت میکنم.. زود بیاید ولی مواظب باشید

بعدم رفت بیرون

جاوید: بیا بریم غداتو بخور که باید راه بیفتیم

-باشه بریم

رفت بیرون ومنم پنج دقیقه بعدش رفتم بیرون.. وسط راه بودم که صدای کیومرث رو شنیدم. داشت بایه نفر

تلفنی حرف میزد

کیومرث: بله آقا... تا حالا کار مشکوکی نکردن.. چشم ساعت ۶ باز بهتون گزارش میدم

آشغال عوضی .. پس همه ی کارا رو گزارش میکنه .. بزار ببینم از پشت میله های زندان هم میتونی از این کلاغ بازی ها دریاری یا نه .. خودم حسابو میرسم

رفتم طرفش و صداش کردم

-کیومرث؟

برگشت سمتم و گفت: بله؟

-نمیای ناهار؟

کیومرث: چرا چرا بریم

رفتیم طرف جایی که جاوید و کسری بودن .. کنار جاوید نشستیم

جاوید: بیا بخور

پلاستیکی که توش ساندویچ بود رو گرفتیم و شروع به خوردن کردم

جاوید: خب استراحت کافیه راه بیفتیم دیگه

همه از جا بلند شدیم و رفتیم طرف کامیون ولی اینبار من و کیومرث جلو نشستیم و کیومرث پشت رول

تقریبا شب شده بود و کیومرث داشت خمیازه میکشید

-خسته ای بزار من بشینم

کیومرث: باشه

کنار جاده توقف کرد و جامون رو با هم دیگه عوض کردیم

نزدیک مرز بودیم .نور پرژکتوری که روی برج دیدبانی سربازا بود دیده میشد ..دستم رو بردم طرف گوشم و ارتباط رو برقرار کردم .میدونستم جواب نمیده و این کارو کردم تا فقط بهش خبر بدم که نزدیکیم ..همه بیدار بودن چون تقریبا به پایگاه نزدیک بودیم .کامیون رو به خاطر کیومرث متوقف کردم ..پیاده شد به طرف خرابه ای که اون نزدیکی بود رفت ..با اشاره ی جاوید فهمیدم که رسیدن حساب کیومرث با منه و کسری هم با جاوید ..مشکل اینجا بود که کیومرث هیکلش از هیکل من بزرگتر بود و سن و تجربش هم بیشتر ولی مهم نبود .مهم اینه که میتونم همه ی حرصم رو سرش خالی کنم ..از تریلی پیاده شدم و رفتم طرف خرابه .طبق انتظاری که داشتم داشت گزارش میداد ..صب ر کردم تا گزارشش تموم شه بعد وارد عمل شم

کیومرث: هیچ کاری نکردن آقا

....-

کیومرث: چشم آقا وقتی رسیدیم تهران دوباره گزارش میدم

....-

کیومرث: خدانگهدار

تماس رو قطع کرد و برگشت که نگاهش به سایه ی من افتاد ..دستش رو برد پشتش و اسلحشو آورد بیرون

کیومرث: کی اونجاست؟

اسلحه رو توی دستم گرفتم و از زیر دیوار اومدم بیرون

-منم

کیومرث: اینجا چیکار میکنی؟

-اومدم دنبال تو

کیومرث: اسلحه از کجا آوردی؟

شونه ای بالا انداختم: از پلیسا

با تعجب نگاهم کرد و گفت: چی؟ پلیسا؟ کجان؟

-جلوت وایساده

یه لحظه غفلت کرد و همین کافی بود تا با یه حرکت چرخشی پامو بکوبم به دستش که اسلحه توش بود و اسلحه روی زمین و توی تاریکی خرابه گم شه

سریع به طرفم حمله کرد که جاخالی دادم ولی زنگ تر بود دستشو به شونم زد و محکم با هم افتادیم رو زمین. نشست رو قفسه سینم و شروع کرد به مشت زدن تو صورتم. محکم با زانو کوبیدم تو کمرش که باعث شد دست از زدن من برداره و دستشو به کمرش گرفت..دوباره کوبیدم تو کمرش که از روم کنار رفت و کنارم افتاد.. با مشت کوفتم رو دلش که بدتر به خودش پیچید..با کنار دست محکم زدم رو نقطه ی حساس گردنش که باعث شد بیهوش و بیحرکت کنارم بیفته ..یهو صدای شلیک به گوشم رسید..از همون جایی بود که جاوید و کسری با هم درگیر بودن ..اسلحمو از روی زمین برداشتم و با سرعت به طرف اونجا دویدم..جاوید دستش روی بازویش بود و به خشم به کسری نگاه میکرد. کسری هم توی دستش اسلحه بود. متوجه کسی شدم که داشت با سرعت به طرفمون میومد. زود فهمیدم که آرمین ..کسری دوباره میخواست شلیک کنه که دویدم طرفش که دوباره صدای شلیک پیچید ولی اینبار آرمین بود که به کسری شلیک کرده بود. تیر خورده بود به شونه ش همون دستش که اسلحه

توش بود. اسلحه از دستش افتاد. رفتم طرفش و بیهوشش کردم. آرمین نفس نفس زنان بهمون رسید.. کنارش نشستم. رنگش پریده بود

آرمین: چیشده؟

- کسری بهش شلیک کرده. جاوید خوبی؟

جاوید: آره خوبم

آرمین: کاملاً مشخصه. بلند شو بریم درمانگاه

بلندش کردیم و با هم بردیمش درمانگاه.. تیر به دستش خورده بود ولی زیاد فرو نرفته بود به خاطر همین همینجا درش آوردن بازم نمیتونست توی ادامه ی ماموریت شرکت کنه

جاوید: خیل خب بریم

آرمین: نمیشه. مجروح شدی نمیتونی بیای

جاوید: ول..

- ولی و مرض.. بریم آرمین

آرمین: بریم

(آرمین)

- سالمی؟

ماهان: مثلاً چمه؟

- معنات نکردن؟

ماهان: حرف مفت نزن. میخوای معنات کنم؟ یه کامیون هستا تعارف نکن

- نه راه بیفت بریم تا نکشمت

ماهان: وای چه جکی جان بازی هایی که در نیاوردم.. یه بار نزدیک بود اړکیا مچمو بگیره آخر استرس

تازه یاد کارهایی که سر خود و بدون خبر دادن به ما انجام داده بود افتادم

- تو خیلی بیجا کردی که سر خود عمل کردی

با تعجب بهم نگاه کرد

ماهان: شانس آوردم جیز قرمزی همراهم نیستا

یهو زدم به سیم آخر .. یقشو محکم گرفتم و کوبوندمش به بدنه ی ماشین

با دندونایی که قفل شده بود تو صورتش غریدم

-تو خیلی بیجا کردی که بدون اجازه همچین غلطی کردی . با اجازه ی کدوم احمقی اینکارو کردی؟

اخم کرد و هیچی نگفت

از عصبانیت داشتم میلرزیدم .. سکوتش بدجور رو مخم بود .. اینبار محکم تر کوبیدمش که آخش در اومد

-د بنال دیگه کدوم خری گفت؟

صورتش تو هم بود .. تازه فهمیدم دارم چه غلطی میکنم .. دست روش بلند کردم .. با اجازه ی کی؟ عصبانیم تو لحظه

ای از بین رفت .. یقش رو ول کردم .. رومو ازش برگردوندم .. دستمو کشیدم لای موهام .. پوف .. دوباره برگشتم

طرفش .. دستش رو گذاشته بود رو پهلوش و ماساژش میداد .. یکم فکر کردم و متوجه شدم وقتی دومین بار

کوبوندمش به ماشین .. پهلوش خورده روی آینه ی بغل ماشین .. رفتم جلو و بغلش کردم

ماهان: ولم کن

-معذرت میخوام

ماهان: ولم کن کمرم شکست خمیر که نیستم فشارم میدی

از خودم جداش کردم و موهاشو به هم ریختم

ماهان: نکن مگه آزار داری؟

خندیدم و سوار ماشین شدیم

-بخواب

ماهان: خوابم نمیاد

-نخواب

دوساعتی رانندگی کردم که حس کردم داره خوابم میبره اصلا از این جور خواب ها دل خوشی نداشتم

ماهان: خوابت میاد بیا بزار من رانندگی کنم

-نمیخواد

ماهان: بیا اینور

-گفتم نمیخواه

ماهان: ای بابا میزنی نابودمون میکنی. خودت به جهنم من جوونم

-ماهان کم چرت بگو وگر نه میزنمت به گربه بگی ابوالقاسم

ماهان: به گربه بگم چی؟

تازه فهمیدم چی گفتم.. شروع کردم به خندیدن ماهان هم داشت میخندید

ماهان: اینو از کجا آوردی؟

-نمیدونم بی خیال

نمیشه. بد جور داره خوابم میبره

-بیا تو برون

جامون رو عوض کردیم

ماهان: خب توقف بعدی کجاست؟

-الان ساعت ۷:۴۴ تا ساعت ۱۲ یه تکبرو بعدش ناهار. شامم بی خیال

ماهان: باشه

چشامو بستم و خوابیدم

ماهان: پاشو پاشو غذا گرفتم ساعت ۱۲ شده بخور بشین بریم

-کم حرف بزن

ماهان: یک ساعته دارم صدات میکنم

غذا رو خوردیم و اینبار من نشستم پشت فرمون

تا شب پشت فرمون نشستم

-ماهان؟ بلد شو رسیدیم

چشاشو باز کرد.. کش و قوسی به بندش داد.. با هم از ماشین پیاده شدیم و رفتیم طرف خونه.. آیفون زدم و چون

تصویری بود زود بازش کردن.. وارد سالن شدیم که با صدای داد ماهان از جا پریدم

ماهان: کوشین ملت؟ بیاین ببینم

سرهنگ: آروم تر پسر

ماهان: به به سلام سرهنگ. چطوری؟

بعدم محکم کوبید رو شونه ی سرهنگ که سرهنگ چشاش گشاد شد

سرهنگ: ضرب دستت خوب شده

ماهان خواست چیزی بگه که محکم کوبیدم تو کمرش

ماهان: آخخ مگه آزار داری؟

-بیا ببینم این مدت اونجا بودی چیکار کردی؟

ماهان: کلی شنود و دوربین گذاشتم

-پس بیا

رفتم طرف کامپیوتر هایی که توی اتاق بودن و روشنشن کردم و شروع کردم به گوش کردن مکالمات

-مواظب باشید کارا رو درست انجام بدید آقا داریوش خودش میاد تا مستقیما روی کارا نظارت کنه. اگه دست از پا

خطا کنید بدون وقفه میفرستمتون اون دنیا

ماهان: این ارکیا بود

ارکیا: فهمیدین؟

رفتم سراغ یه کامپیوتر دیگه که به دوربین ها وصل بود.. روشنش کردم.. راه رو های مهم رو نشون میداد و در

ورودی باغ رو

ماهان: نترس همه چیزای مهم رونشون میده

-شنود رو کجا گذاشتی؟

ماهان: توی یقه ی لباس ارکیا همین لباسی که تنش و همون لباسی که میخواد واسه جا به جایی محموله بپوشه ...

حرفش نیمه موند و نگاه خیرش به مانیتور بود.. برگشتم طرف مانیتور.. در باغ رو باز کرده بودن و دوتا کامیون

بزرگ داشتن میومدن داخل.. چند لحظه بعدشم یهجی مشکی وارد شد.. ارکیا سریع رفت طرف جیب و درش رو

باز کرد.. یه مرد میانسال ازش پیاده شد.. عینک بزرگش رو از روی چشمش برداشت.. خودش بود.. داریوش بود

ماهان: خودش.. داریوشه سریع

صدای ارکیا توی هدفون پیچید و مارو مطمئن کرد

ارکيا: قربان کاميون های مواد حاضرن

داریوش: با اون دوتا تازه وارد چیکار کردید؟

ارکيا: فرستادیمشون رفتن قربان

داریوش: خوبه .. کاميون هارو ببرید به فرود گاه.....) از اونجا با هواپیمای.....) بفرستیدشون به روسیه . ساعت ۶ عصر ین کارو بکنید

سریع از جام بلند شدم و هدفون رو انداتم روی میز . باید تا وقتی توی ویلاست بگیریمشون

همه رو صدا زدم و همه اومدن.. خواستم شروع کنم به حرف زدن که یادم اومد سرهنگ هم اینجاست و در حال حاضر رهبر گروه. به سرهنگ نگاه کردم که بلخندی زد. لبخند زدم

-خیل خب . تا ساعت ۶ عصر فردا وقت داریم که آماده بشیم . کمک پلیس اینتر پل دستگیرشو میکنیم.. یه گروه رو کیانمهر و حسینی رهبری میکنن یکی رو هم سرگرد فرجام . اول سرگرد فرجام وارد عمل میشه و بعدشم من . باید هر طور شده گیرشن بندازیم. رادمهر تو هم همراه من میای

رادمهر: چشم قربان

-امشب استراحت کنید و فردا کاملا آماده باشید

همه چشمی گفتن و رفتن تا برای فردا آماده بشن

زیب جلیقه ی زد گلوله رو بستم

-آماده ای؟

ماهان: مثل همیشه

-مواظب باش

ماهان: هستم . تو هم مراقب باش

- هستم

دستمو نرو روی شونه ی هم کوبیدیم و از خونه خارج شدیم

یه کوچه پایین تر از باغشون یا همون ویلا توقف کردم و با ماهان پیاده شدیم وبا رهبر گروه اونا دست دادم و نقشه رو بهش گفتم

پشت دیوار ایستادم. به رادمهر اشاره کردم که قلاب بگیره تا برم بالا. دستاشو تو هم قفل کرد. پای راستمو گذاشتم روی دستاش و پریدم روی دیوار. از روی دیوار پریدم پایین و درو باز کردم

گروهی که ماهان رهبریشون میکرد وارد شد و هر کدوم جایی مستقر شدن.. با بیسیم به سروان خبر دادم تا وارد عمل بشه

صدای سروان توی کل ساختمون پیچید: شما در محاصره ی پلیس هستید بهتره تسلیم بشید

به قیقه نکشید که همه جا پر شد از صدای تیر و گلوله .. خشاب اسلحه تموم شد و یه خشاب از توی جیبم در آوردم و خواستم بزارم توی اسلحه که حس کردم یکی پشت سرمه. ساییش کنارم تکون خورد. سریع برگشتم و زیر پاشو خالی کردم و با یه ضربه کنار گردنش بیهوشش کردم

متوجه کیارش شدم که داشت به طرف پشت ساختمون میرفت. بلند شدم و پشت سرش شروع به دویدن کردم

-سرجات وایسا وگر نه شلیک میکنم

سرجاش ایستاد

-اسلحتو بنداز. دستتو بزار رو سرت و برگرد

اسلحه رو انداخت و دستشو گذاشت رو سرش. به طرفش

درگیری ها تموم شده بود و صدای آژیر میتونستم بفهمم که بچه های ما کارشون رو خوب انجام دادن .. دستبندم رو در آوردم زدم به دستش که صدای شخی از پشت سرم اومد

-اسلحتو بنداز سرگرد خرسند

این. این الان چی گفت؟ سرگرد خرسند؟ اسم منو از کجا میدونه؟

-مگه کری؟ گفتم بندازش

اسلحه رو انداختم و برگشتم سمتش. از دیدنش تعجب کردم .. به ثانیه نکشید که فهمیدم چی شده.. عوضی آشغال .. خائن

زیر لب غریدم: رادمهر

رادمهر: جونم سرگرد؟

-داری چه غلطی میکنی؟

رادمهر: دارم داداشم رو نجات میدم

با تعجب بیشتری بهش نگاه کردم که خندید

رادمهر: بایدم تعجب کنی .. من پسر بزرگتر داریوش سراجم . الانم میخوام با مرگ تو انتقام زندگی پدرم رو ازت بگیرم

اسلحش آماده ی شلیک بود

رادمهر: با زندگی و داع کن سرگرد

چشمامو بستم و صدای شلیک گلوله تو فضا پیچید

صدای تیرو رو شنیدم ولی دردی حس نمیکنم .. صدای نفس های خش دار و بلند یه نفر به گوشم میرسید .. آروم چشمامو باز کردم و ماهانی مواجه شدم که روی زمین افتاده بود و از درد نمیتونست تکون بخوره . چون به پهلوی بود نمیتونستم ببینم تیر به کجاش خوده .. نگاهم رو از ماهان گرفتم و به رادمهری که داشت با خشم به ماهان نگاه میکرد دادم ..

رادمهر: عوضی

انگار خشاب اسلحش تموم شده بود چون داشت توی جیباش رو میگشت .. سریع رفتم طرفش و زدمش که پهن زمین شد .. بیهوشش کردم . دوباره برگشتم کنار ماهان زانو زدم . برش گردوندم که صدای نالش بلند شد . آروم تر برگردوندمش .. نفس نفس میزد . تیر خورده بود به قفسه ی سینه اش و نمیتونست درست نفس بکشه به خاطر همین سینه اش خس خس میکرد . سرشو گذاشتم روی پاهام

-چیکار کردی احمق ؟

ماهان: بده . نج . نتا . نتا .. دم ؟

-حرف نزن . انرژیتو از دست میدی

با بی سیم به سرهنگ خبر دادم ت برانکار بیارن

ماهان: فا .. فایده .. نن .. نداره

-خفه شو حرف نزن

ماهان: به خا .. خاله . ب .. بگو متا .. متاسفم

بعدم چشماش بسته شد .. با بهت بهش نگاه کردم . محکم زدم توی گوشش

-ماهان ؟ ماهان ؟ چشاتو باز کن ..

همون موقع برانکار رسید و منتقلش کردن به بیمارستان

از امبولانس پیاده شدم. برانکار رو بردن داخل تا ماهان رو معاینه کنن

نیم ساعت بود منتظر بودم که دستی روی شونم قرار گرفتم برگشتم دیدم سرهنگه ..نگران بود

سرهنگ: چطوره؟

-هنوز دکتر نیومده بیرون

همون لحظه دکتر اومد بیرون ..رفتم به طرفش و انگلیسی گفتم

-چی شد؟

دکتر: شما باهاشون چه نسبتی دارید؟

-پسر خالشم

دکتر: باید فوراً عمل بشن و گر نه ممکنه خیلی دیر بشه

-تیر دقqa به کجا خورده؟.ریسک عمل چقدره؟

دکتر: ریسک عمل بالاست. تیر نزدیک قلبش خورده و با کوچکترین اشتباه ممکنه به قیمت جونش تموم بشه ولی

هر چی زمان بیشتر بگذره کارکرد قلبش پایین تر میاد و در نهایت باعث مرگش میشه. چون عمل سنگینه ممکنه

زیر عمل دووم نیاره ولی بازم احتمال زنده موندنش بیشتره

احساس میکردم بی خاصیت ترین ادم روی زمینم. همیشه وقتی ماهان اتفاقی براش میفتاد من نجاتش میدادم

ولی اینبار اون منو نجات داد

سرهنگ: چرا وایسادی پسر. برو برکه ی رضایت رو امضا کن

سری تگون دادم و رفتم تا امضاش کنم

سه ساعتی میشد که داشتم پشت د راتاق عمل رژه میرفتم. مدام از چپ میرفتم راست و از راست میرفتم چپ

..انکار ساعت وایساده بود و قصد حرکت نداشت

و ساعت گذشت ولی بازم خبری نشد

دیگه داشتم دیوونه میشدم که در تاق عمل باز شد و دکتر اومد بیرون..به طرفش رفتم

- چشد دکتر؟

ماسک سبز رنگش رو از روی دهنش برداشت

دکتر: گلوله رو درآوردیم ول متاسفانه سطح هشپاری پایینه.. منتقلش میکنیم بخش مراقبت های ویژه. باید منتظر بمونیم به هوش بیاد

خودمو پرت کردم روی صندلی و سرم رو میون دستام گرفتم و محم فشارش دادم

سرهنگ: نگران نباش ماهان بچه ی قوی ایه از پشش بر میاد

-امیدوارم

سرهنگ: باید منتقلش کنیم تهران اونجا بهتره

-میشه؟ با این وضعیتش؟

سرهنگ: از دکترش میپرسم

در اتاق عمل باز شد و تختی که ماهان روش بیهوش افتاده بود رو آوردن بیرون. روی صورتش ماسک اکسیژن بود و دوتا سرم هم به دوتا دستاش.. صورتش رنگ پریده بود

-رادمهر چی شد؟

سرهنگ: دستگیرش کردن.. امروز منتقل میشن ایران. میرم از دکترش میپرسم میشه منتقلش کرد یا نه

-باشه

کلید انداختم و وارد خونه شدم.. حیاط هنوز پر بود از بوی گل های تازه.. بهم آرامش میداد. چند تا نفس عمیق کشیدم و رفتم طرف در ورودی هال.. وارد هال شدم بوی غذا از آشپزخونه میومد. اگه ماهان بود الان میپريد توی آشپز خونه و کلی خود شیرینی میکرد ولی دیگه نیست که بخواد اینقدر بخوره که دیگه نتونه از جاش جم بخوره الان داره گوشه ی بیمارستان با مرگ و زندگی دست و پنجه نرم میکنه.. با صدای جیغ کسی از جا پریدم و دستم رو گذاشتم رو قلبم

فرشته: وای داداشی کی اومدی؟

بعدم خودشو پرت کرد تو بغلم.. بغلش کردم که از پشت سرش خانم بزرگ اومد بیرون. تسبیحش توی دستش بود و داشت صلوات میداد.. مامانم از آشپز خونه اومد بیرون

-علیک سلام خواهر

فرشته: سلام خان داداش خودم

از بغلم جداش کردم و مامان رو بغل کردم

–سلام مامان گلم

مامان:سلام به روی ماهت مادر حالت خوبه مامان جان؟

–خانم بزرگ نیستش؟

مامان:چرا مادر هستش ولی خوابه

گونه ی مامان رو بوسیدم که کردم که صدای آیفون اومد ..فرشته درو باز کرد .بابا و آقا بزرگ اومدن داخل و با دیدن من لبخند زدن .هر دو تاشون رو بغل کردم و سلام عیلم کردیم ولی لبخند به لبم نمیومد

آقا بزرگ:این زلزله هشت ریشتری کجاست؟

لبخند غمگینی زدم

مامان:راست میگه ماهان کجاست؟رفته خونه ی خودش؟بزار ببینمش

–ماهان نرفته خونه

بابا:پس الان منتظر باشید که قراره غسل بیاد

–نه قرار نیست

آقا بزرگ:آرمین داری نگرانمون میکنی چی شده؟

–ماهان ..ماهان راستش ..چطوری بگم ؟

بابا:حرفتو نییچون پسر

یه نفس عمیق کشیدم ..زیر لب بسم الله گفتم و دلو زدم به دریا

–ماهان تیر خورده و توی بیمارستانه

صدای یا خدا گفتن فرشته اومد ..رگشتم دیدم مامان توی بغلشه و از حال رفته ..سریرفتم طرفش مامان رو از بغلش گرفتم و گذاشتم روی مبل

–فرشته برو یکم آب بیار

فرشته:باشه باشه رفتم

چند لحظه بعد ه لیوان آب جلوم گرفت شد .یکمیش رو با دست پاشیدم تو صورت مامان تا به هوش بیاد ..تکون خفیفی خورد و چشاشو باز کرد .فرشته لیوان آب قند رو گرفت جلو دهنش

فرشته:بیا مامان جونم ..یکم از این بخور فشارت افتاده

مامان: چطوری بخورم وقتی پسر رو تخت بیمارستان افتاده؟

- ماما: آرام باش

مامان: چطوری آرام باشم؟

- ماما: ماهان الان حالش بهتره. اونم راضی نیست خودتو اینجوری اذیت کنی میدونی که چقدر دوستت داره

مامان: مگه بهم قول ندادین هردو تا تون سالم برگردید؟

سرم رو انداختم پایین و ماما صدای گریش اوج گرفت.. بابا دستم رو کشید و خواست تا دنبالش برم

بابا: چجوری تیر خورد؟

همه چیو براش تعریف کردم.. صورتش غمگین بود

بابا: حالش چطوره؟

- عملش موفقیت آمیز بوده ولی الان

بابا: الان چی؟

- توی کماست

بابا دستش رو گذاشت روی سرش و خودش ر پرت کرد روی مبل

بابا: باورم نمیشه.. کی بهش شلیک کرد؟

- یه خائن عوضی

بابا: کی؟

- رادمهر آشغال

داد زد: کی؟

- رادمهر. پسر بزرگتر داریوش سراج. عوضی

مشتمو محکم کوبیدم توی دیوار

بابا: داری چیکار میکنی؟ میخوای دستتو خورد کنی؟

بدون توجه به حرف بابا و حال خراب ماما از خونه زدم بیرون باید خودم حساب این اشغال رو برسم.. سوار

ماشین شدم و پام وروی پدال گاز فشار دادم

جلوی کلانتری توقف کردم و یه راست رفتم سمت اتاق سرهنگ...در زدم و بعد از اجازه وارد شدم

سرهنگ:چی شده ؟

-قربان میخوام بازجویی از شو نرو خودم به عهده بگیرم اونم الان میخوام شروع کنم

سرهنگ:بسیار خب هماهنگ میکنم

-ممنون قربان

توی اتاق بازجویی رو به روی داریوش ایستاده بودم ..پوزخند به لب داشت

داریوش:بزرگ شدی آرمین خان

-آدما بزرگ میشن ..بعضا از نظر عقلی و جسمی ولی بعضیا هم با وجود سن زیادشون تو نطفگی میمونن

داریوش :ماهان چگونه؟شنیدم الان بیمارستان داره با مرگ دست وپنجه نرم میکنه

-اون دیگه به تو ربطی نداره

داریوش:چرا ربط داره

-ماهان پسر خاله ی منه و این به تو مربوط نیست

قهقهه زد ..خونسرد به دیوونه ی رو به روم نگاه کردم

داریوش:اشتباه نکن ..ماهان پسر خاله ی تو نیست

با بهت بهش نگاه کردم

-چ..چی؟

داریوش :نمیدونستی؟حق داری خوب هیشکی جز من نمیدونه

-منظورت چیه؟

داریوش:بیا نزدیک تره تا بهت بگم

یه قدم بهش نزدیک شدم تا حرفشو بزنه

داریوش:اینی که دارم بهت میگم رو هیچکس نمیدونه ..ماهان پسر خاله ی تو نیست شوهر خالت اونو از سر راه

آورده

-چی داری میگی؟

داریوش: خیلی سادس که ماهان سر راهیه

اول تعجب کردم ولی بعدش عصبانی شدم و یه مشت محکم کوبوندم تو صورتش که از پشت با صندلی افتاد رو زمین.. خواستم دوباره بزمنش که شاهین اومد داخل و به زور آوردم بیرون

شاهین: داری چیکار میکنی؟

-مرتیکه ی عوضی

شاهین: چی گفته مگه؟

-به من میگه ماهان پسر خالت نیست

شاهین: چی؟

-میگه ماهان بچه سر راهیه

شاهین: امکان نداره

سرهنک: اینجا چه خبره؟

شاهین: بهش گفته ماهان سر راهیه

سرهنک: چی؟

بدون توجه بهشو بلند شدم و از کلانتری زدم بیرون. حساب رادمهر رو بعدا میرسم.. الان باید با آقا بزرگ حرف بزمن ببینم این مرتیکه چی میگه.. پام رو بیشتر روی گاز فشار دادم.. صدای زنگ مایلیم بلند شد.. بهش نگاه کردم.. فرشته بود.. سریع زدم کنار و جواب دادم

-الو؟

صدای گرفتش تو گوشی پیچید

فرشته: الو؟ آرمین؟

-فرشته؟ چیشده؟ چرا گریه میکنی؟

فرشته: آرمین. خانم بزرگ

-خانم بزرگ چی؟ چرا حرفتو نصفه میزنی؟

فرشته: خانم بزرگ حالش بد شده آوردیمش بیمارستان (.....) زودبیا میخواد ببیننت

-باشه اومدم

سریع ماشین رو راه انداختم

جلوی بیمارستان توقف کردم و بدون توجه به نگهبان بیمارستان رفتم طرف ایستگاه پرستاری ..خوستم حرفی
بزنم که صدای فرشته اومد

فرشته:داداش؟

برگشتم سمتش ..خودشو انداخت تو بغلم و شروع کرد به گریه

-آروم باش فرشته..خانم بزرگ کجاست؟

از بغلم اومد بیرون و دستم رو کشید طرف راهرو..آقا برگ بابا توی راهرو وایساده بودن و مامان هم روی صندلی
نشسته بود و چیزی زمزمه میکرد ..رفتم به طرفشون

-چی شده؟

بابا:فرشته که گفت..وقتی به گفتیم ماهان توی کماست از هوش رفت الانم میخوادتورو ببینه

-باشه

آروم در رو باز کردم و رفتم داخل ..خانوم بزرگ نشسته بود روی تخت و داشت با تسبیح صلوات میداد

-سلام خانوم بزرگ

برگشت سمتم ..صورتش خیس از اشک بود

خانم بزرگ:سلام مادر خوش اومدی ..تو سالمی مادر ؟

-آره قربونت برم من خوبم ولی به لطف ماهان

خانوم بزرگ:الهی قربونش برم اون داشته با مرگ دست و پنجه نرم میکرده و من با خیال راحت خواب بودم

بعدم دوباره شروع کرد به گریه کردن ..من حتی نمیدونم ماهان الان تو کدوم بیمارستانه ..قرار بود سرهنگ بهم
بگه ولی نگفت .صدای موبایلم بلند شد .سرهنگ بود جواب دادم

-بله؟قربان؟

سرهنگ:آرمین؟کجایی پسر؟

-من اومدم بیمارستان پیش خانوم بزرگ

سرنگ:یه سر به بیمارستان(.....)هم بزن.ماهان اونجاست

-باشه

سرهنگ:خدا حافظ

–خدا حافظ

تلفن رو قطع کردم ..برگشتم طرف خانم بزرگ که داشت با نگرانی نگام میکرد

خانم بزرگ:چی شده ؟

–نگران نشو قربونت برم.میخوام برم پیش ماهان

خانم بزرگ:تورو خدا من رو بی خبر نزار

–چشم قربونت برم

دستشو بوسیدم و از اتاق اومدم بیرون ..چشمم به بابا خورد و حرف داریوش توی ذهنم گذشت

–بابا میشه حرف بزنیم؟

بابا:چیزی شده؟

–شما یه لحظه بیاین بهتون میگم

رفتیم توی محوطه ی بیمارستان و روی یکی از نیمکت ها نشستیم

بابا:چیزی شده آرمین؟

همه چیزایی که داریوش بهم گفته بود رو به بابا گفتم ..بدجور توی فکر بود ..خودمم گیج شده بودم

–من میرم پیش ماهان

بابا:صبر کن منم میام

–نه شما اینجا بمونید ممکنه کمکتون نیاز بشه

بابا:کدوم بیمارستانه؟

اسم بیمارستان رو گفتم و خودمم به طرفش راه افتادم

جلوس بیمارستان توقف کردم و از ماشین پیاده شدم

وارد بخش شدم ..سرهنگ نشسته بود...هیچوقت نتونستم احساس مسئولیتی که به زیر دستاش و افرادش داشت

رو درک کنم ..شاید یه احساس پدرانه ی قوی ..نمیدونم

-سلام چیزی شده؟

سرهنک:سلام.آره باید دوباره عملش کنن

-چی؟چرا؟

سرهنک:سه تا از دنده های سه ی سینهش شکسته و خون توی برخی قسمت ها لخته شده ..باید درشون بیارن و از سالم بودن قلبش مطمئن بشن

-باشه

سرهنک:تو نمیونی رضایت بدی باید اقا بزرگ بیاد

-ولی خانم بزرگ بیمارستانه

سرهنک:ولی ماهان بیشتر به این عمل نیاز داره میفهمی ؟

-باشه فهمیدم

ازش فاصله گرفتم و وارد محوطه ی بیمارستان شدم ..تلفنم رو از توی جیبم آوردم بیرون و شماره ی بابا رو گرفتم

بابا:بله؟

-سلام بابا

بابا:سلام پسرم چیزی شده؟

-میشه با آقا بزرگ بیاین اینجا؟ماهان باید دوباره عمل شه باید اقا بزرگ بیاد رضایت بده

بابا:باشه الان میایم

-فقط مامان یا خانم بزرگ نفهمه

بابا:باشه تا نیم ساعت دیگه اونجاییم ..خداحافظ

-خداحافظ

تلفن رو قطع کردم و دوباره وارد راهروی بیمارستان شدم

نیم ساعتی بود که توی راهرو قدم میزدم ..به ساعت نگاه کردم ..الان دیگه باید برسن ..صدای قدم های یه نفر رو از انتهای راهرو شنیدم ..برگشتم سمتشون بابا و آقا بزرگ بودن

آقا بزرگ:چی شده؟

-باید عمل شه دوباره .باید رضایت بدید

آقا بزرگ:باسه

با اقا بزرگ رفتیم و رضایت داد

پشت در اتاق عمل نشسته بودیم ..دودل بودم سوالی که میخوام رو از آقا بزرگ بپرسم یا نه

-آقا بزرگ؟

آقا بزرگ:بله؟

-میشه یه سوال بپرسم؟

آقا بزرگ:بپرس پسر

-شما کسی به اسم داریوش سراج میشناسید؟

آقا بزرگ:نه

-آقا بزرگ؟خواهش میکنم اگه میشناسید بهم بگید .دروغ نگید

نفس عمیقی کشید:اره میشناسم

چشامو آروم بستم ..لعنتی

-از کجا؟لطفا کامل بگید ..میخوام همه چیو بدونم .اینکه چرا میخواست من رو بکشه .اینکه اون درختی که توی

پارک (....)بود چیه.میخوام همه چیزو بدونم

آقا بزرگ:همه چیزو؟

-همه چیزو

آقا بزرگ:جوون بودم ..پدرم هم تاجر بود..مورد اعتماد همه ..یه دوست صمیمی داشت که اونم تاجر بود ..با هم زیاد

تجارت میکردن ..تا اینکه نمیدونم سر چی بود که پدرم کشته شد ..من شدم وارثش ..۲۵ سالم بود که عاشق شدم

و ازدوج کردم ..در عرض سه سال سه تا بچه داشتم .همه چیز خوب بود با پسر دوست پدرم داریوش خوش بودیم

.اونم سه تا بچه داشت ..قبل از اون هم نمیدونم چرا ولی از همسرش جدا شده بود..گذشت تا اینکه خودش و

پدرش اومدن پیشم گفتن میخوان یه محموله ی مواد رو رد کنن بره پاکستان ..من اهل مواد مخدر و این جور چیزا

نبودم درسته اونا هم دوستانم بودن ولی مناهل خراب کردن کشورم نبودم.به یکی از دوستانم گفتم..اونم گفت قبول

کنم و همه چیو بهشون بگم ..وقع جا به جایی پلیسا میرسن و درگیری میشه ..پدرش دستگیر میشه و برادرش

هم توی درگیری کشته میشه وواز اون موقع از من کینه به دل داره..همیشه بهم میگفت ازت انتقام میگیرم

-امروز رفتم دیدمش بهم گفت که ماهان سر راهیه

اقا بزرگ واضحا یکه خورد. با ناباوری بهم نگاه میکرد. انگار باورش نمیشد

اقابزرگ:چی؟چی گفت؟

تا خواستم حرف بزنم در اتاق عمل باز شد و دکتر ازش اومد بیرون..سریع به طرفش رفتم

-چی شد آقای دکتر؟

دکتر:عمل موفقیت آمیز ولی بیمار هنوز توی کماست..با اجازه

و ازمون دور شد

یک هفته بعد ...

داشتم از پشت شیشه ی بخش مراقبت های ویژه به صورت غرق در خواب ماهان نگاه میکردم ..یه هفته بود که ماهان بی حرکت افتاده بود روی تخت ..حتی نمیتونست خودش نفس بکشه ..دو تا سرم بهش وصل بود یکی تقویتی بود و اون یکی هم خون بود ..کلی دستگاه بهش وصل بود .سطح هوشیاریش هنوز خیلی پایین بود .. نگاهم رو از شیشه گرفتم و خواستم برم بشینم ولی هنوز قدم اول به دوم نرسیده بود که صدای جیغ یکی از دستگاه ها بلند شد سریع برگشتم طرفش ..قلبش ضربان نداشت ..لعنتی ..سریع دویدم طرف دکترش

-دکتر

دکتر:چی شده آقای خرسند؟

نفس نفس میزد:ما.ماهان

پرونده ی توی دستش رو رها کرد و با نهایت سرعتش شروع به دویدن کرد .پشت سرش راه افتادم که صدای بابا رو شنیدم

بابا:آرمین؟چی شده؟

-ماهان .فکر کنم ایست قلبی کرده

آقا بزرگ هم تازه بهمون رسیده بود..سریع رفتیم طرف بخش ..از پشت شیشه چیزی رو که میدیدم باور نمیکردم ..ماهان ایست قلبی کرده بود و داشتن بهش شوک میدادن

هر چی شوک میدادن بر نمیگشت که نمیگشت ..داشتم با بهت نگاه میکردم فقط ..دست از شوک دادن برداشتن ..ملحفه ی سفید رو کشیدن روی صورتش که با آرامش غیر قابل وصفی خوابیده بود و بیشتر همیشه معصوم به نظر میرسید ..عقب عقب رفتم و کنار دیوار سر خوردم

سرم رو گرفتم لای دستام گرفتم و از ته دلم خدا رو صدا زدم

نگاهی به لباس سیاهم کردم دستی به ته ریش چند روزم انداختم ..وقت دادگاه داریوش سراج..از ماشین پیاده شدم که یه دختر و پسر جوون به طرفم اومدن
پسر:سلام..شما باید سرگرد آرمین خرسند باشید درسته؟

-سلام.درسته خودم هستم .شما؟

پسر:من سعید هستم و اینم خواهرم شیدااست.

متاسفم به جا نمیارم

سعید:نبایدم به جا بیارید .ما بچه های .خب ما بچه های داریوش سراج هستیم

یه حس نفرت عمیق تو وجودم شعله ور شد ..انگار فهمید چطوری دارم نگاش میکنم که سریع گفت

سعید:من نیومدم اینجا دوباره ی پدرم باهاتون صحبت کنم

-پس چی میخوای؟

اینبار خواهرش حرف زد

شیدا:ما اومدیم یه رازی رو بهتون بگیم

-دوباره ی ؟

سعید:آقا ماهان

چشمامو بستم تا دوباره داغ دلم تازه نشه ..تا دوباره یاد دیوونه بازیاش نیفتم ..یاد اینکه چقدر اذیتم میکرد و آخرش با هم میخندیدیم ..چون دیگه نبود ..ماهان نبود

سعید:ماهان پسر خاله ی شما نیست .سر راهی هم نیست .اون برادر شماست

چشامو با سرعت باز کردم

تقریبا داد زدم:چی؟چی گفتی؟

باورم نمیشد چی شنیدم

سعید: درست شنیدید... ماهان فرجام یا بهتر بگم ماهان خرسند برادر شماست

-میفهمی داری چی میگی؟

سعید: بله فکر کنم واضح گفتم که ماهان برادر شماست اگه به حرفم اعتماد ندارید میتونید آزمایش بدید

بابا: چیشده آرمین؟ چرا نمیری داخل؟

زبونم بند اومده بود و نمیتونستم حرف بزنم.. سعید به طرف بابا برگشت

سعید: سلام آقای خرسند من سعید هستم پسر داریوش سراج

بابا با اخم بهش نگاه کرد

بابا: سلام. آرمین؟ بیا بریم الان دادگاه شروع میشه

-بابا؟ حقیقت داره؟

بابا: چی؟ چی حقیقت داره؟

-این اینکه ماهان

زبونم بند اومده.. خدا یا نه.. حقیقت نداشته باشه. نابود میشم

بابا: چی شده آرمین؟ چرا اینجوری شدی؟

سعید: آقای خرسند. من باید یه حقیقتی رو بهتون بگم

بابا: چی؟

سعید: ماهان پسر شماست

بابا: چرا داری مزخرف میگی؟ من فقط دوتا بچه دارم

یه پوشه رو گرفت طرف بابا

-این همه چیز رو توضیح میده

پوشه رو از دستش گرفتم و نگاش کردم

"امروز قراره بچه ی عاطفه و شوهرش به دنیا بیان.. سونوگرافی رفتن و این بیشتر بهم کمک میکنه. بچشون به دنیا نیامد"

بچشون دو قلو بود. دوتا پسر ولی هیچکدوم نمیدونن.. بچه ی فاطمه و شوهرش مرده به دنیا اومد.. تصمیم گرفتم به جای اینکه بچه ی عاطفه و شوهرش رو بکشم یکیشون رو بزارم جای بچه ی فاطمه. اینطوری بهتره.. روزی یکیشون رو کشتم بهشون میگم. اینطوری راحت انتقام میگیرم "

باید آقا بزرگم میپرسیدم.. دویدم به طرف ساختمون دادگستری و توی یکی از راهرو ها آقا بزرگ رو دیدم که روی صندلی نشسته بود. رفتم طرفش

آقابزرگ: کجایی آرمین؟ داره دیر میشه

- آقا بزرگ؟ نوشته های توی این حقیقت داره؟

آقابزرگ: چی حقیقت داره؟ این تو چی نوشته؟

- خودتون بگیرید بخونیدش

پوشه رو از دستم گرفت و مشغول خوندنش شد.. بهت توی صورتش بیداد میکرد

- آقا بزرگ ؟

آقا بزرگ: اینو از کجا آوردی؟

- اینو پسر داریوش سراج داد. گفت بین وسایل پدرش پیدا کرده.. آقا بزرگ؟ حقیقت داره؟ ماهان قل دیگه ی منه؟

آقابزرگ: امکان نداره قل تو همون موقع تولد مرد

سرم رو گرفتم لای دستام و افتادم روی صندلی.. خدایا نه.. نه.. آخه چرا؟ چرا الان که ماهان دیگه نیست باید بفهمم؟ خدایا چیکار کنم؟ والی مامان. اگه بفهمه داغون میشه

داریوش: چی شده سرگرد؟

سرم رو بلند کردم و به چشای داریوش که پر از تمسخر بود نگاه کردم

آقابزرگ: چطور تونستی اینکار رو بکنی؟

داریوش: کدوم کار؟ کشتن ماهان؟

آقابزرگ: اینکه جای بچه هارو عوض کنی

داریوش: آها اونو میگی همین طوری میخواستم بعد از مرگ یکیشون زجرتون رو ببینم که خوشبختانه موفق هم

شدم. ماهان مرده و شما دارید زجر میکشید

به سمتش خیر برداشتم و داد زدم

-اسمش رو به اون دهن نجست نیار عوضی

شاهین که تازه رسیده بود گرفتم و نداشت تیکه تیکش کنم.. مثل شیر زخمی داشتم نفس میکشیدم

آقابرگ: پس بالاخره زهر خودتو ریختی

داریوش: آره. الان راحت میتونم بمیرم انتقامم هم گرفتم

با صدای بابا گفتن کسی همه برگشتیم طرف

شیدا: بابا؟ تو چیکار کردی؟

داریوش: شیدا؟ من..

شیدا: نه بابا هیچی نگو. خوب شناختمت. هم قاچاقچی مواد مخدری هم قاتلی.. باورم نمیشه بابا

بعدم سریع از اونجا دور شد

سعید: واقعا متاسفم بابا.. مامان حق داشت ازت جدا بشه.. کیارش رو هم نابود کردی.. واقعا متاسفم. میدونی شیدا

چقدر گریه کرد؟.. نه نمیدونی. تو دیگه پدر ما نیستی

داریوش: سعی..

سعید: بسه دیگه بابا نمیخوام چیزی بشنوم

بعدم از ما دور شد.. نگاهم به صورت غمگین داریوش افتاد.. بهش پوزخند زدم

-الان خوشحالی؟ ارزشش رو داشت؟ که یه نفر رو جوون مرگ کنی؟ دختر و پسر ازت متنفرن. ارزشش رو داشت

آقای سراج بزرگ؟

بدون توجه به صورت خشمگینش از ساختمون دادگستری اومدم بیرون که دیدم دارن رادمهر رو از ماشین پلیس

میارن بیرون

آشغال عوضی.. رفتم طرفش.. حرکاتم دست خودم نبود یه خونس تشنه بودم.. جلوش وایسادم و پوزخند زدم

-می ارزید؟ به گرفتن جون یه جوون و نابودی جوونی خودت می ارزی سرگرد رادمهر؟

سکوت کرد.. عصبانی بودم بدتر شدم.. یقشو گرفتم و چسپوندمش به بدنه ی ماشین پلیس.. با دست سربازی که

میخواست بیاد طرفمون رو متوقف کردم

-فقط جواب یه سوالم رو بده. چرا؟ چرا میخواستی منو بکشی؟

رادمهر: مجبور بودم. راه دیگه ای نداشتم

داد زدم: مگه میشه؟ همیشه یه راهی وجود داره

رادمهر: اگه اینکارو نمیکردم منو میکشت... باید اعتماد پدرم رو جلب میکردم

-الان جلب کردی؟ الان نمیمیری؟

سرش رو انداخت پایین و سکوت کرد

-الان هم میمیری.. ولی اونموقع میتونستی با شرافت بمیری.. تو یه قاتلی.. لیاقتت مرگ با یه تیکه طناب نیست.. باید تیکه تیکت کرد.. اگه دست خودم بود تیکه تیکت میکردم نمیزاشتم اینقدر راحت بمیری حیف واقعا حیف که قانون دستم رو بسته و گر نه خودم به حسابت میرسیدم.. یعنی جلب اعتماد اون اشغالی که کشورت رو به کثافت کشیده اینقدر اهمیت داشت که به خاطرش آدم بکشی و بری پای چوبه ی دار؟ هـــــان؟

با دادی که زدم سربازه اومد سمتم و ازش جدا کرد

-ماهان برادر من بود عوضی.. برادر واقعی من

داشت با بهت بهم نگاه میکرد.. پوزخندی به قیافه ی مسخرش زدم و ازش دور شدم.. سوار ماشین شدم و پامو با بیشترین توانم روی پدال گاز فشار دادم.. زمستون بود و هوا بارونی.. شروع به باریدن کرد.. انگار خدا هم دل به حال برادری که هیچوقت رنگ برادر داشتن رو ندید و بیگناه و مظلومانه رفت سوخته بود... بغض کرده بودم.. شیشه رو دادم پایین.. بارون تند تند میریخت روی سر و صورتم.. واسم مهم بود که مریض میشم.. فقط میخواستم یه جوری خودمو خالی کنم.. درسته مرد بودم ولی کدوم نادونی گفته که مردا گریه نمیکنن؟ هرکسی یه ظرفیتی داره و بعد از مدتی تکمیل میشه و اونموقعست ک دیگه همیشه جلوشو گرفت تا خودشو خالی نکنه.. یاد گذشته ها افتادم

"ماهان: پسره ی شتر مرغ شیشه رو بده بالا بینم.. موش آب کشیده شدم.. با تواما مشنگ.. هووی مگه کری؟

-نه نیستم.. تو پیر مردی

ماهان: پیر مرد باباته من که از تو دوساعت کوچیک ترم بزغاله

-بالاخره تکلیف منو معلوم کن.. بزغاله یا شتر مرغ؟

ماهان: هر دو تاش "

ماهان دیگه نبود که بخواد به خاطر هر کار کوچیکی که میکنم به جونم غر بزنه نبود تا به خاطر هر چیزی ازم ایراد بگیره.. نبود تا موقع خرید لباس عید از هی چیزی که میگم ایراد بگیره و وقتی میریم رستوران خودشو پرت کنه رو صندلی و از خستگی غر بزنه.. به خودم اومدم.. از شهر خارج شده بودم و توی یه کمربندی بودم که هیچ ماشینی رد نمیشد.. از ماشین پیاده شدم و روبه روش ایستادم.. به کاپوت تکیه دادم.. گریه میکردم.. منه مرد گریه

میکردم.. از مرگ برادرم .. من سرگرد آرمین خرسند که همیشه سعی میکرد پسر خالش که مثل زلزله بود رو آروم کنه .. ولی هیچوقت موفق نمیشد .. هیچوقت نتونستم کاری کنم که ساکت بشه .. همه خاطره هام باهاش از روی پرده ی ذهنم گذشت و اکران شد

روزایی که به خاطر رنگ چشماش مسخرش میکردم و میگفتم چشما مثل چشای دختر است . اونم حرص میخورد . یه بار اینقدر اذیتش کردم که آخرش کا به کتک کاری کشید .. وقتی جا خالی داد و با هم افتادیم تو آب و به مامان گفت که رومون اسید پاشیدن . وقتی وی مسابقه زدمش زمین و کلی غر زد .. مجبورش کردم دور زمین بدوه چقدر تهدید کرد .. وقتی توی پارک دیدمش . وقتی داشتیم برای اون عملیات شوم آماده میشدیم بهم گفت که از همیشه آماده تره . ماهان از جلیقه ی ضد گلوله متنفر بود به خاطر همینم همیشه فوراً بعد از اتمام درگیری مینداختش توی ماشین .. اگه من وقتی رادمهر میخواست بهم شلیک کنه چشمامو نمیبستم میتونستم ببینم ماهان داره میاد . لعنت به من که حتی نتونستم خودمو تکون بدم . اگه اینکارو میکردم الان زنده بود سرم گرفتم طرف آسمون و داد زدم: خـــــــدا

داد زدم . همش تقصیر من بود .. سوار ماشین شدم .. آب از سر و روم میچکید .. سرم رو گذاشتم روی فرمون که تلفنم زنگ خورد .. بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم

—بله؟

صدای پر از بغض مامان پیچید تو گوشم

مامان: الو؟ آرمین؟ عزیز دل مادر؟ کجایی قربونت برم؟

—تو خیابونم مامان

مامان: قربونت برم چرا صدات گرفته؟

—چیزی نیست قربونت برم

مامان: بیا خون آرمین . داداشت که مرده .. بزار خودتو یه دل سیر ببینم

—باشه مامان جان . تا یک ساعت دیگه اونجام . خدا حافظ

تلفن رو قطع کردم و راه افتادم طرف خونه ی ماهان .. اگه مامان منو با این سر و ریخت میدید بی شک سکت میکرد

جلوی آپارتمانم ننگه داشتم .. درسته خونه داشت ولی میگفت جای به اون بزرگی میخوام چیکار من یه نفر؟ همین آپارتمان برام کافیه .. کلید انداختم توی در و وارد شدم .. چراغ ها خاموش بود و پرده ها کشیده بودن .. یکی از چراغ هارو روشن کردم .. مثل همیشه بهم ریخته بود .. بهم ریخته تر از همیشه .. کلی پوست تخمه و پفک ریخته

بود کف سالن..لباساشو که روی مبل بود زدم کنار و خودمو پرت کردم روش ..اگه ماهان بود کلی بهم غر میزد که با لباسای خیس نشین رو مbla

"ماهان:هی هی هی نشین نشین

-چرا؟

ماهان:اینجا خونه منه ها مثلا .با لباسای خیس نشین رو مبل

-برو بابا

ماهان:نشستی ننشستی میزنم صدا مارمولک چلقیده بدیا از من گفتن بعد نگی نگفتی .حالا خود دانی

-من میشینم هیچ کاری هم نمیتونی بکنی "

از جام بلند شدم که چشمم خورد به عکس خودم و ماهان که روی دیوار بود..این عکس رو فرشته گرفته بود..همون موقع که ماهان زد تو سر من عکس گرفت ..چقدر سر این عکس خندیدیم

لباسام رو عوض کردم و راه افتادم طرف خونه

کلید انداختم و رفتم داخل هال..صدای گریه ی مامان میومد

-سلام

مامان:کجا بودی قربونت برم؟

-یکم به تنهایی احتیاج داشتم

مامان:الهی قربونت برم من بیا بشین

نشستم روی مبل ..همه غمگین بودن و هیچکسی چیزی نمیگفت

مامان:چرا هیچوقت نفهمیدم که تو و ماهان خیلی به هم شبیهید؟

-مامان؟خودتو ناراحت نکن

مامان:چطوری؟چطوری ناراحت نباشم وقتی یه بارم نتونستم به این فکر کنم که ماهان بچه ی خودمه؟چرا

هیچوقت به مرگ عجیب بچم شک نکردم؟

-مامان بسه.تقصیر شما که نیست

مامان:میخوام برم سر قبر بچم .منو ببر بهشت زهرا

-چشم آماده شو بریم

رسیدیم جلوی بهشت زهرا و از ماشین پیاده شدیم

مامان: قبر بچم کجاست؟

-از این طرف

بردمش طرف قبر ماهان.. با دیدن صورت خندون و بی غمش توی عکس دلم پر از درد شد.. مامان نشست بالا سر قبرش و گریه کرد

-مامان؟ من میرم گل بگیرم

ازش دور شدم و به طرف دکه ی گل فروشی رفتم.. گل ها رو گرفتم و پولش رو حساب کردم.. هنوز بر نگشته بودم که یه صدای بی نهایت آشنا توی گوشم پیچید

-سلام شتر مرغ

توی بهت فرو رفتم این اینکه صدای .. نه امکان نداره.. برگشتم سمت صدا و شکم به یقین پیوست.. توی بهت و ناباوری فرو رفتم.. چطور ممکن بود؟

-ع.. علی

علی: جونم داداش؟

نمیدونستم باید چی بگم.. هم خوشحال بودم از دیدنش هم تعجب کرده بودم.. زبونم بند اومده بود

علی: جون داداش لازم نیست اینقدر گرم بگیری میدونم دلت واسم تنگ شده بودا لازم نیست بگی.. اصلا تعارف نکنیا نگی این رفیق ما مرده یا زندست

-کارت اونور تموم شد؟

علی: نه تموم نشده.. خب تموم شده که اومدم دیگه.. شما تونستید داریوش رو بگیرید؟

-آره

علی: خب عالی شد.. من هم همه ی خریدار هاشو اونور مرز گرفتم.. راستی..

-چی؟

علی: این زلزله کوش؟ وا اصلا تو توی بهشت زهرا چیکار میکنی؟

-اومدم ملاقات یکی از عزیزانم

علی: بزار حدس بزنم.. اممم.. خالت؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم...غمگین بودم

علی: حالا بیخیال بگو چطوری گرفتیش؟

-توی یه درگیری توی ارمنستان که سر یه محموله خودش هم اومده بود گرفتیمشون ولی یکی از بهترین دوستانم و عزیز ترین کسانم رو از دست دادم

علی: کی؟

-ماهان

داد زد: چییییی؟ ماهان؟ شوخی میکنی؟

-نه

علی: چطوری؟

-خودشو انداخت جلوی تیر من

علی: وایای

سرش رو گرفت توی دستش و کنار درخت نشست

علی: باورم نمیشه

-منم اولش باورم نمیشد

علی: جوون مرگ شد داداشم

-تو دوستشی اینطوری داغون شدی. اگه جای من بودی که میفهمیدی یه داداش دو قلو داشتی که به خاطر نجات جوونت مرده چه حالی میشدی؟ اینکه بعد از مرگش بفهم

علی: چی داری میگی آرمین؟ یعنی؟..

-آره ماهان قل دیگه ی من بود

علی: وایای یا خدا.. مامانت چطوره حالش؟

-داغون.. همه داغونن

از جاش بلند شد و دستش رو گذاشت رو شونم

-شما چی؟ فقط محموله رو گرفتید؟

علی: نه همه ی کسای که ازش جنس میگرفتن رو هم گرفتیم

-خوبه

علی: دادگاه سراج چه روزی؟

-امروز بود

علی: خب؟ چیشد؟

-نمیدونم من نبودم نمیفهمم راستی میونستی رادمهر پسر بزرگتر داریوش سراج بود؟

علی: چی؟ رادمهر؟ همون که باهاتون اومد بود تو گروه و..

-آره خوده آشغالش

علی: باورم نمیشه

-بیا بریم. مامان سر قبر ماهان منتظره

علی: باشه بریم

راه افادیم سمت جایی که ماهان دفن شده بود

علی: از کجا فهمیدی که ماهان برادرته؟

-مروز که رفتم دادگاه پسر کوچیک تره داریوش سراج یه پوشه بهم داد که همه چیزو توش نوشته بود و..

علی: و چی؟

-شباهت زیادمون که یادت هست؟

علی: آره راس میگی

رسیدیم سر قبر.. مامان یه کتاب کوچیک قرآن دستش بود و توی اون یکی دستش هم تسبیح بود.. صورتش از

گریه خیس بود

علی: سلام

مامان: سلام به روی ماهت پسر

نشستیم بالا سر قبر و فاتحه خوندیم.. ع به عکس خندون ماهان نگاه کرد که بدون هیچ غمی میخندید.. نگاهم به

نوار سیاه رنگ که دور قاب عکس.. هیچوقت فکر نمیکردم یه روزی این صحنه رو ببینم

علی: من دیگه باید برم آرمین خداحافظ.. حاج خانوم شما هم خاحافظ

مامان: خدا حافظ پسرم مواظب خودت باش

—خدا حافظ

بعد از ماهان نزدیک ترین آدم بهم علی بود.. از بچگی با من و ماهان بزرگ شده بود

—مامان؟ بلندشو بریم دیگه داره شب میشه

مامان: نمیخوام.. میخوام پش بچم باشم.. الهی قربون ون خنده ها و شیطونی هاش برم

—مامان؟ به خدا ماهان راضی نیست این کارو با خودت بکنی

مامان: یکم دیگه بمونیم

—باشه

نشستم و زل زدم به سنگ قبر سیاهش و اسمش که با رنگ سفید روش نوشته شده بود.. خیلی دلم ازش پر بود

.. به ساعت نگاه کردم.. نیم ساعت گذشته بود

—مامان؟ بریم دیگه

مامان: بریم

از جاش بلند شدیم و رفتیم طرف ماشین

—مامان؟

مامان: جونم پسرم

—حالت خوبه؟

مامان: نمیدونم آرمین

—برم خونه؟

مامان: آره بریم

دنده رو جا زدم.. مامان دیگه گریه نمیکرد.. خوب بود یا بد نمیدونم

جلوی خونه نگه داشتم و رفتیم داخل

بابا: کجا بودید؟ دو ساعته که رفتید

-رفتیم بهشت زهرا

بابا: باشه فهمیدم..فرشته مامانت رو ببر توی اتاق تا استراحت کنه

فرشته: چشم بابا

فرشته مامان رو برد توی اتاق..نشستم روی مبل

-خانم بزرگ جاست؟

بابا: خوابیده

آقابزرگ: مگه شما دو نفر به شرط اینکه سالم برگردید نرفتید؟

سرم رو انداختم زیر و هیچی نگفتم

آقابزرگ: جواب بده آرمین

-چرا رفتیم

آقا بزرگ: پس چرا ماهان بر نگشت و تو هم با این حال زارت اومدی؟

بابا: آقا بزرگ لطفا ..هیچکس حالش خوب نیست.

آقا بزرگ: من میرم بخوابم

آقابزرگ رفت توی اتاقش. بدون هیچ حرف یا نگاهی رفتم توی اتاق. لباسم رو عوض نکردم فقط ژاکتم رو انداختم بالای تخت..خودمو پرت کردم روی تخت

حال من از همشون بدتر بود. مامان بچشو از دست داد. آقابزرگ و خانوم بزرگ نوه اشون رو. ولی من چی؟ داداشم رفیقم رو از دست دادم. توی بغل خودم جون داد. به خاطر من مرد

چشامو باز کردم. به ساعت نگاه کردم ۵:۱۵ صبح بود. بلند شدم کتم رو از روی تخت برداشتم و زدم بیرون

وارد اتاقم شدم و خودمو پرت کردم روی صندلی. سرم رو گذاشتم روی میز. تقه ای به در خورد

-بیا تو

علی: سلام

-سلام

علی: چطوری؟

-افتضاح

علی: کاملاً مشخصه

-نتیجه ی ددگاه چی شد نفهمیدی؟

علی: چرا. واسه خودش و رادمهر اعدام بریدن. کیارش ده سال زندان. بقیشون هم نمیدونم چون مهم نیست

-ارکیا چی؟

علی: اون حبس ابده

-خوبه

علی: دلم برای رادمهر میسوزه. زندگی خودشو خراب کرد برای چی؟ جذب اعتماد یه خلافکار بی وجدان؟

-حماقتیه که خودش کرده تو چرا دلت بسوزه؟

علی: راست میگی. اینم حرفیه

-حکم داریوش و رادمهر کی اجرا میشه

علی: سه روز دیگه صبح بعد از داریوش نوبت رادمهره

-خوبه

علی: من نمیتونم بیام

-چرا؟

علی: چون همون روز یه عملیات مهم دارم

-تو دیگه سالم برگرد تورو خدا

علی: من تا تورو نزارم تو گور نمی میرم

لبخند تلخی زدم: ماهان هم همیشه همینو میگفت

علی: آرمین بسه دیگه تو توی مرگ ماهان مقصر نبودی اون خودش پرید جلوی تیر

-ولی اگه...

علی: دیگه ولی نداره

-باشه

***سه روز بعد...

امروز روز اجرای حکم رادمهر و سراج بود. ولی چه فایده؟ نه ماهان دیگه بر میگشت نه اون همه معتاد سالم میشدن

لبه ی کتم رو صاف کردم ..از خونه زدم بیرون

رو به روی محل اجرای حکم دست به سینه ایستادم .تکیه دادم به بدنه ی ماشین که حس کردم چیزی خورد به کمرم .برگشتم دیدم آینست ..یاد وقتی افتادم که ماهان رو کوبیدم به به ماشین.. زل زدم به چوبه ی دار ..صدای همههم بلند شد ..داریوش سراج رو آوردن .زل زدم به چوبه ی داری که دور گردنش پیچیده شد .حکم خونده شد ..سعی کردم همه ی این لحظات رو توی ذهنم ثبت کنم ..علی الان چیکار میکرد؟ سالم بود؟ دلم شور میزد .لعنتی لعنتی ..دستم رو کشیدم لای موهام و پوفی کشیدم..حکم خونده شد خدا میدونه چقدر آه و نفرین پدر و مادرای جوونای مردم پشت سر این مرد بود .پای سرباز روی صندلی زیر پاش قرار گرفت و صندلی رو از زیر پاش کنار زد ..پاهاش توی هوا معلق بود..چند حس با هم داشتیم ..ترحم..نفرت..شادی..غصه ..بعد از اون نوبت رادمهر بود ..دوباره همون صحنه های تکراری ولی انگار پشیمون بود..ولی دیر بود خیلی هم دیر بود ..دوباره سرباز .دوباره صندلی..دوباره پاهای آویزون و دوباره جسمی که روحش پرواز کرد به سمت جهنم ..سوار ماشین شدم..جمعیت کم کم متفرق شد ..تلفنم زنگ خورد ..سرهنک بود

-الو؟ سرهنک؟

سرهنک:الو؟ آرمین؟

صدای نگران بود .دوباره یه حس بد توی وجودم رخنه کرد

-چی شده سرهنک؟ علی طوریش شده؟

سرهنک:آره ..حالش خوب نیست .تیر خورده..میخواه ببیننت زودبیا بیمارستان(....)وقت زیادی نداره

-اومدم

منتظر جواب سرهنک نشدم و پامو روی گاز فشار دادم ..هرلحظه ممکن بود تصادف کنم ..جلوی بیمارستان طوری زدم روی ترمز که صدا یلاستیک ها شنیده شد ..از ماشین پیاده شدم و با نهایت سرعت دویدم به سمت در بیمارستان..رسیدم ایستگاه پرستاری ..نفس نفس میزدم ..خواستم چیزی بگم که صدای سرهنک اومد

سرهنک:آرمین؟

برگشتم سمتش..رفتم طرفش

-سرهنک؟ کجاست؟ علی کجاست؟

سرهنگ: آروم باش بیا از این سمت

رفتیم سمت یه بخش مراقبت های ویژه.. رسیدیم پشت شیشه و من از دیدن وضعیت شخص روی تخت که از پشت شیشه میدیدمش روح از تنم پرواز کرد

نه نه امکان نداره .. برگشتم سمت سرهنگ که داشت با لبخندی مهربون نگام میکرد ... صدای سرفه ی شخصی باعث شد برگردم سمت صاحب صدا . با چهره ی خندون علی مواجه شدم .. هنوز گیج بودم .. درکش برام سخت بود چطور امکان داشت؟

علی: میدونم از زنده بودنم خیلی خوشحالی

فقط تونستم برم سمت علی و بغلش کنم .. محکم فشارش دادم

علی: آخ ستون فقراتم شکست

از بغلم جداش کردم

-نوکرتم به مولا

سرهنگ: خب دیگه

برگشتم سمت سرهنگ و اونم بغل کردم

سرهنگ: آروم تر پسر

-نوکرتم سرهنگ . خیلی مخلصیم

علی: بیداره . برو پیشش

-این شکلی؟

علی: آره همین شکلی

با مخ رفتم توی اتاق . بعد از یه هفته خندیدم.. آروم در رو باز کردم.. چشاش بسته بود ماسک اکسیژن روی دهنش بود.. سرم هم به دستش وصل بود .. خیلی لاغر شده بود ولی خب از جنازه چه انتظاری میشه داشت؟ همینم خیلی خوبه

-بیدار شو خوابالو

آروم چشاشو باز کرد . چشاش خمار بود .. نگاهش رو توی اتاق چرخوند و روی من ثابت موند .. دست راستش رو برد سمت ماسکش رو از روی صورتش برداشتش . لبخند بی جونی زد

رفتم نزدیکش

-سلام داداشی

ماهان:علیک سلام بی مرام .کجا بودی تو؟

-دلم ازت پره ماهان

با تعجب نگام کرد:از من؟

-آره از تو

ماهان:باز چیکار کردم؟من که امروز به هوش اومدم

متعجب نگاش کردم.برگشتم از پشت شیشه با چشای ورقلمبیده به سرهنگ نگاه کرد.ماهان امروز به هوش اومده بود؟اصلا چرا این مدت سرهنگ بهم گفته بود ماهان مرده؟برگشتم سمت ماهان که چشاش از خواب خمار بود ..آروم پیشونش رو بوسیدم

-تو بخواب بعدا حرف میزنیم

ماهان:باشه

بعدم چشماش رو بست و سرش رو روی بالش تکیه داد ..موهای ریخته روی صورتش رو زدم بالا و دوباره پیشونیش و بوسیدم ..از اتاق اومدم بیرون ..رو به روی سرهنگ ایستادم

سرهنگ:میدونم چی میخوای بگی .بشین تا برات تعریف کنم

نشستم روی صندلی های انتظار بخش

-خب؟چرا بهم نگفتید ماهان زندست؟

سرهنگ:خودت که از انتقام داریوش خبر داشتی اگه میفهمید که ماهان زندست هر جور شده فرار میکرد و یکیتون رو قطعاً میکشت ..ما هم مجبور شدیم طوری صحنه سازی کنیم که بگیم ماهان مرده .به تو هم نگفتیم چون نمیتونستیم ریسک کنیم.

-پس کی توی اون قبره؟

سرهنگ:خالیه

-اون ایست قلبی هم الکی بود؟

سرهنگ: نه اون واقعی بود.. ماهان با سومین شوک برگشت ولی با دکتر هماهنگ کردیم طوری دستگاه رو تنظیم کنه که نشون بده ماهان مرده

-میدونه برادر منه؟

سرهنگ: نه همین چهار ساعت پیش از کما اومد بیرون. اولین نفری هم رفت داخل تو بودی -خودم بهش میگم ولی قبلش باید به مامان بگم که ماهان زندست خیلی داره غصه میخوره

سرهنگ: خودت میری یا زنگ میزنی بیان؟

-الان که ماهان خوابه میرم و زود میام

سرهنگ: باشه برو

از سرهنگ خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم.. از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم.. زدم کنار یه جعبه شیرینی گرفتم و دوباره راه افتادم

زنگ خونه رو زدم و رفتم داخل.. فرشته اومد جلوم

-سلام خواهر گل خودم

فرشته: سلام.. چی شده؟ شنگولی

جعبه رو گذاشتم رو اپن و بغلش کردم.. دور خودم چرخوندمش

فرشته: چیکار میکنی روانی؟ بزارم زمین ماهان..

-نه نمیره

با بهت و ناباوری بهم نگاه کرد

فرشته: چی؟

-ماهان نمرده

مامان: یعنی چی؟

رفتم طرف مامان و اونم بغل کردم

-الهی قربونت برم. ماهان زندست نمرده

به آقا جون. بابا. خانم بزرگ به همه گفتم

بابا: چطور ممکنه؟ ما خودمون دفنش کردیم. سنگ قبر گذاشتیم

همه چیزو براشون تعریف شدم

مامان: خدایا شکرت. بچم رو بهم برگردوندی.

رو کرد بهم

مامان: میخوام برم بچم رو ببینم

-مامان الان نمیشه.. ماهان هنوز نمیدونه که برادر منه

فرشته: و من. باز منو جا انداختی؟

-شما سروری.. مامان شما هم چند روز صبر کن ماهان مرخص بشه. منم همه چیو بهش بگم بعد

مامان: باشه اینهمه صبر کردم اینم روش. حالا دیگه خیالم راحت که زندست

از خونه اومدم بیرون و راه افتادم سمت بیمارستان

توی راهرو علی نشسته بود و با سرهنگ حرف میزد

-سلام

سرهنگ: سلام

علی: سلام

-بیداره؟

علی: نه هنوز بیدار نشده. چطور؟

سرهنگ: بزار فردا بهش بگو

-باشه

نشستم کنارشون و حرف زدیم تا وقتی که ماهان بیدار شه

سرهنگ: بیدار شده برو پیشش

-باشه

بلند شدم و رفتم توی اتاق

ماهان: حالا بیا بگو چرا میگی من مردم

همه چیزایی که سرهنگ گفته بود رو بهش گفتم

ماهان: آها که این طور

- حالا تو بگو

ماهان: باشه قل بزرگه

چشام از این دیگه چشادتر نمیشدد.. این چی گفت؟ قل بزرگه؟ از کجا میدونه؟

ماهان: اونطوری نگام نکن.. وقتی داریوش رو گرفتن بهم گفت تو داداش دوقلومی اولش باور نکردم ولی وقتی دقت کردم دیدم منو تو زیادی شبیه همیم. تو یه روز من دنیا اومدیم. جلیقه هم که میدونی ازش متنفرم. دیدم نیستی کل باغ رو گشتم. بالاخره فهمیدم پشت ساختمونی. دویدم که دیدم رادمهر میخواد بزنت. اسلحه ام رو نیورده بودم مجبور شدم بپریم جلو تیرت

- اشتباه کردی. نزدیک بود جونت رو از دست بدی

ماهان: خب من خورد نزدیک قلبم ولی تو میخورد به سرت. مال تو که بدتر بود

- در هر صورت

ماهان: باشه بابا غلط کردم

- مامان بدجور ازت شاکیه. به قولت عمل نکردی

ماهان: میدونم

- ناراحت نیستی از اینکه یه عمر از پدر و مادرت دور بودی؟

ماهان: کجا دور بودم؟ من که هر روز خونه شما تپ بودم.. در ضمن. کلی فکر کردم دیدم با احساسی برخورد کردن به جایی نمیرسم. باهاش کنار اومدم تو که نبودی

- خوشحالم زنده ای و چشمات بازه

لبخند زد. لبخند زد

امروز ماهان مرخص بود.. رفتم توی اتاقش. میخواست لباس بیوشه. سمت چپ سینهش باند پیچی بود و باید مواظبش میبود.. رفتم طرفش و کمکش کردم تا لباسش رو بیوشه

- آماده ای پسر شجاع؟

ماهان: مثل همیشه

-موقع عملیات هم همینو گفتمی

ماهان: شیکر خوردم بابا ببخشید دیگه تکرار نمیشه

-پاشو سرگرد دوم

با تعجب نگام کرد: چی؟

-ترفعی داری

ماهان: یه بار دیگه باید جونت رو نجات بدم بشم سرگرد کامل

-تو غلط میکنی

ماهان: باز میخوای بکوبیم به ماشین؟

-اینبار من غلط کردم پاشو بریم

خندید و راه افتادیم طرف در خروجی بیمارستان

وارد خونه شدیم.. اول من رفتم و پشت سرم ماهان اومد.. همه نشسته بودن

-این شما و این هم پسر شجاع

مامان: کوش پس؟

ماهان: بیا برو کنار شتر مرغ بزار ننمو ببینم

خندیدم و رفتم کنار.. مامان خودشو انداخت تو بغل ماهان و گریه کرد. اشک شوق ریخت. فرشته. خانم بزرگ. آقا

بزرگ. بابا همه رو بغل کرد.. حالا یه خانواده ی کامل و خوشبخت داشتیم

آرمین: بزارید بره یه ابی بزنه صورتش بعد بیاد

مامان: راست میگیا. برو پسر گلم برو که برات آش رشته پختم

ماهان: من عاشق آش رشته الان میام قابلمه رو درسته قورت میدم

آرمین: ای بابا دیگه کسی مارو تحویل نمیگیره

مامان اومد طرفم و بغلم کرد

مامان: قریونت برم.. برید دیگه منم آش رو بکشم

با ماهان رفتیم داخل اتاق و لباس راحتی پوشید

-میگما قل کوچیکه؟

اخم با مزه ای کرد

ماهان:چهار دقیقه حساب نیست

رفتم طرفش و بغلش کردم..بغلم کرد.همه چیز خوب تموم شد ..زندگی ادامه داشت زندگی ادامه داشت با همه پستی و بلندی هاش .با همه ی خوبی ها و بدی هاش.خانواده ی ما یک نفر بهش اضافه شد .زندگی دامه داره.پس باید ازش لذت برد.باید قدر کسایی رو که داریم بدونیم تا در نبودشون خودمون رو سرزنش نکنیم..کار نکنیم که وقتی جاده ی زندگی از روز رسید به

شب تنها باشیم و توی شب زندگی پرسه بزنیم..پرسه در شب زندگی

یه صبح دیگه، یه صدایی توی گوشم می گه

ثانیه های تو داره میره

امروزو زندگی کن، فردا دیگه دیره

نم نم بارون، می زنه به کوچه و خیابون

یکی می خنده، یکی غمگینه

زندگی اینه، همه ی قشنگیش همینه

خورشید و نور و ابرای دور و

هر چی که تو زمین و آسمونه بهم انگیزه میده

رها کن دیروزو، زندگی کن امروزو

هر روز یه زندگی دوبارست، یه شروع جدید

دوس دارم زندگی رو، دوس دارم زندگی رو

خوب یا بد، اگه آسون یا سخت

نا امید نمی شم

چون دوس دارم زندگی رو...

چشماتو وا کن

یه نگاه به خودتو دنیا کن

اگه یه هدف تو دلت باشه

می تونه کل دنیا تو دستای تو جاشه

جاده ی دنیا، می سازه واست کابوس و رویا

یکی بیداره و یکی خوابه، راهتو مشخص کن این یه انتخابه

اگه ابرای سیاهو دیدی، اگه از آینده ترسیدی

پاشو و پرواز کن، تو افقهای پیش رو

اگه به سرنوشت می بازی، تو بخوای فردا رو می سازی

پس دستاتو ببر بالا و بگو:

دوس دارم زندگی رو، دوس دارم زندگی رو

خوب یا بد، اگه آسون یا سخت

نا امید نمی شم

چون دوس دارم زندگی رو... (دوست دارم زندگی رو از سیروان خسروی)

پایان

۱۳۹۳/۱۲/۲۵

ساعت ۲۱:۳۲ دقیقه ی شب دوشنبه

موفق و پیروز باشید کنت منت کریستو

سخنی با خواننده

دیگه ادامه ندارد.. ولی زندگی ادامه دارد. پرسه های گاه و بی گاه ما در جاده های زندگی ادامه دارد .. پستی و بلندی های زندگی ما ادامه دارد . برایتان مسیری آسان آرزو نمیکنم چون این مسیر سخت است که باعث میشود انسان

هم خودش و اطرافیانش را بشناسد. اما آرزو میکنم بدون کمک دیگران چاله های سرنوشت را با خوبی های خدایی
پرنکند و در مسیر رستگاری گام بگذارید. دلم برای خنده های ماهان.. حرص خوردن های آرمین تنگ
میشه.. چون این مدت باهاشون زندگی کردم. شما هم باهاشون زندگی کنید و درکشون کنید. زندگی مزش به
آسونی ها و سختی هاشه. یکی شاد یکی غمگین.. یکی آسمون زندگیش آفتابی و گرم. یکی دیگه ابری و سرد هر
روز برای زندگی یه فرصته جدید خطاهای امروز و دیروز رو رها کن. به فردایی بهتر فکر کن. یکی توی دنیا خوابه
و هیچی رو نمیبینه ولی یکی بیداره و از فرصت هاش استفاده میکنه.. اگه هدفی داری میتونی دنیا رو به زانو در
بیاری.. ممکنه توی مسیر زندگی کابوس ببینی یا رویا.. اگه ترسی از ادامه ی زندگی از مسیر تاریک جاده داری
پرواز کن توی آسمون خدا. به خدا توکل کن. اگه اون بخواد همه چی میشه. سرتو بگیر بالا. بگو من خدارو دارم که
هوامو داره هر چقدر هم که گناهکار باشم. دستتو فقط پیش خدا دراز کن کمکت میکنه. به نبودش شک نکن
چون دلش میشکته. پس بهش بگو که من عاشق عشقی ام که بهت دارم خدا. بگو من عاشق زندگی ام با همه ی
بدی ها و خوبی ها. پستی ها و بلندی ها موفق و پیروز باشید

پیامبر میفرماید: هر کسی که دستش را به پیش ما (اهل بیت) دراز کند ما به او کمک میکنیم و اگر دست نیاز به
سمت کسی دراز نکند خداوند او را بی نیاز میسازد.

جا داره از چند نفر تشکر کنم

اول زهرای عزیزم (estahrj) که هم در اینجا و ه مدر صفحه ی نقد همراهم بود

از پریای خوبم (parya a) که تشویق هاش بهم روحیه میداد

از فاطمه ی عزیزم و همه ی خوانندگان از ange2o2

از اون مهمانی که میومد و رمانم رو میخوند.

از همه ی شما عزیزانم ممنونم

اگه بعضی جاها حرص خوردید از دستم ببخشید

اگه تو خماری موندید ببخشید

سال نو پیشا پیش مبارک

(هر روزی که در آن گناه نکرده ای ان روز عید است) امام علی (ع)

با تشکر: کنت منت کریستو (سارا بحرینی)

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید